

داستان راستان

جلد اول

داستان و راستان

قسمت اول

تهیه و تنظیم : خدا بخش مهرآیین

هیچ چیز حقیقی نیست مگر خدا .

هیچ چیز اهمیت ندارد مگر عشق به خدا .

اوتار مهربابا

گروه عرفانی، فرهنگی، هنری مهرستان

عنوان کتاب به فارسی	داستان راستان - جلد اول
نویسنده	جمعی از مندلی‌های اوتار مهربابا
مترجم	شادروان دکتر مهدی غفاری
تهیه و تنظیم	شادروان خدابخش مهرآیین
ویراستار	گروه مهرستان
نوبت چاپ اکترونیکی	اول
نسخه‌ی الکترونیکی	**V 1.0**
ناشر	گروه مهرستان
محل نشر	تارنمای رسمی اوتار مهربابا
تاریخ نشر	فروردین ۱۳۹۲

تارنمای رسمی اوتار مهربابا به زبان فارسی (گروه مهرستان)

www.meherestan.com

گروه عرفانی، فرهنگی، هنری مهرستان

شماری از ایرانیان دوستدار اوتار مهربابا که خارج از ایران زندگی می‌کنند، در تلاشند تا با گردآوری هرآنچه درباره‌ی اوتار مهرباباست، بتوانند راه دستیابی رهروانی را که در جستجوی مهربابا و جویای دانسته‌هایی در این راستا می‌باشند آسان نموده و از این راه وظیفه‌ی خود را هرچه نیکوتر انجام دهند.
امید است، برآیند این کوشش‌ها مورد پذیرش قرار گیرد و راهگشای دوستداران و جویندگان باشد.
اینک، شمه‌ای از کارهای گروه مهرستان که بخشی از آن انجام شده و همچنان ادامه دارد به آگاهی می‌رسد:

❊ گردآوری کتاب‌ها، ترجمه، ویرایش و چاپ آنها
❊ گردآوری فیلم‌ها، ترجمه، تدوین و گذاشتن زیرنویس‌های فارسی و انگلیسی
❊ گردآوری سروده‌ها و آهنگ‌های مهربابا، ساخت آهنگ، تنظیم و ترجمه‌ی آنها به فارسی
❊ گردآوری عکس‌ها و روتوش آنها
❊ ساخت تارنمای اوتار مهربابا به زبان فارسی

(تنها تارنمای رسمی اوتار مهربابا به زبان فارسی)

شما می‌توانید، از طریق این تارنما به همه‌ی موارد یاد شده در بالا دسترسی پیدا نموده یا به زودی از آنها بهره‌مند شوید.
استفاده از این مطاب‌ها در سایر تارنماها، وبلاگ‌ها و ... با ذکر مأخذ آن آزاد می‌باشد.

تارنمای رسمی اوتار مهربابا **www.meherestan.com**

فهرست

همگی خوشحالی را جستجو می‌کنند

همه ناخودآگاه از زندگی خسته‌اند از این‌رو همگی خوشحالی را جستجو می‌کنند اما راه دسترسی به خوشی را نمی‌دانند.

زندگی زیباست و می‌بایست سرشار از خوشی باشد. به شما کمک خواهم نمود و در آن صورت مشاهده می‌نمایید که همه چیز چهره‌ی دیگری به خود می‌گیرد. آنچه اهمیت دارد طرز فکر است نه ظواهر زندگی. امروز احساس خستگی می‌کنید، ناراحت هستید، چیزی زیبا در اطراف خود نمی‌بینید؛ اما اگر فردا احساس کسالت نکرده و خوشحال باشید، همان چیزهایی که دیروز تاریک و غمناک به نظر می‌آمدند، جلوه‌ی دیگری خواهند یافت. این طرز فکر است که تغییر یافته نه چیز دیگری.

راه آسان آنست که چیزها را بزرگ نکرده و از کاه کوه نسازیم. کارها را آسان باید گرفت. به خود تلقین کنید «من باید خوشحال باشم و سایرین را خوشحال نمایم.» به تدریج خوشحال گشته، سایرین را نیز خوشحال می‌نمایید.

به خود نگویید خسته‌ام. ناراحتم، افسرده‌ام. چنین طرز فکری به خوشحالی شما صدمه می‌رساند. همیشه به خود یادآور شوید همه چیز خوب و زیباست و من خوشحالم.

به شما کمک معنوی خواهم نمود.

اوتار مهربابا

ارزش مقام شاهنشاهی

این داستان بسیار آموزنده بیان کننده‌ی بسیاری از جنبه‌های زندگی ماست. حضور مرشد در کره‌ی زمین سعادت بزرگی محسوب می‌شود.

به فرموده‌ی اوتار مهربابا همیشه پنج تن مرشد کامل در کره‌ی زمین حضور دارند. وجود پنج تن مرشد کامل اهمیت زیادی دارد و اگر یکی از آنان مورد شناسایی افراد قرار گیرد ارزش آن از حد و حساب خارج می‌شود. خصوصاً برای کسی که به ارزش مرشد کامل واقف باشد. در زمان‌های قدیم پادشاهی به حضور مرشد کاملی در سرزمین خویش پی برده بود. وقتی پادشاه از این امر باخبر شد گفت: «چه سعادت و توفیقی که چنین مرشدی کشورم را تبرک نموده است. همین حالا باید او را زیارت کرده و ادای ادب نمایم.»

از این رو شاهنشاه به اتفاق درباریان و بستگانش به سوی مرشد حرکت کردند. پادشاه مرد

دانایی بود و خوب می‌دانست که ثروت و مقام نمی‌تواند توجه مرشد را جلب کند. باید گفت نظر و توجه کاملان نصیب کسی می‌شود که متواضع، شیفته‌ی حقیقت و مهربان باشد. در فاصله‌ی هشت کیلومتری دهکده‌ای که مرشد در آن اقامت داشت پادشاه از اسب پایین آمد و پس از ترک خدمه و خدمت گذارانش به اتفاق درباریان و بستگان، بقیه‌ی راه را پیاده طی کرد.

وقتی به حوالی اقامتگاه مرشد رسیدند، دربان و نگهبان مرشد پرسید: «شما کی هستید؟» «من شاه این سرزمین هستم و برای زیارت مرشد آمده‌ام. ممکن است خواهش کنم از طرف ما درخواست اجازه زیارت نمایید؟» بدین ترتیب شاه و همراهان در آن مکان به انتظار فرمان مرشد باقی ماندند. وقتی اجازه‌ی حضور یافتند شاهنشاه به حالت ایستاده همراهانش را معرفی نمود. مرشد از دیدن آن‌ها خیلی خوشحال شد و اجازه داد تا بنشینند. مرشد با آن‌ها درباره‌ی چیزهای معمولی صحبت می‌کرد. خوب است بدانیم که مرشدان کامل هیچ‌وقت بی‌مقدمه درباره‌ی معنویت صحبت نمی‌کنند. گرچه آن‌ها به کسی درسی نمی‌دهند و درباره‌ی چیزهای ساده و معمولی به صحبت مشغول می‌شوند لیکن در همان صحبت ساده رازی نهان و درسی پنهان است.

مثلاً ممکن است مرشد از سلامتی شما جویا شود اما در حین احوال‌پرسی او حال دیگران را بررسی می‌کند و آنان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. مرشد از یکی سؤال نمود و به کار دیگری می‌پردازد و نتیجه آنکه به همگان احساس خوشحالی دست می‌دهد.

بدین ترتیب مرشد درباره همسران شاه، فرزندان او، جنگ اخیر، اوضاع اقتصادی مملکت و سفر او سوال کرد. پادشاه با نهایت ادب به تمام سؤال‌ها پاسخ داد.

گرچه منظور و مقصود شاه از این سفر زیارت مرشد و شنیدن نصایح سودمند و رسیدن به فیض روحانی بود. مرشد به سخنان یاد شده‌ی بالا ادامه داد تا اینکه سرانجام فرمود: «حال موقع آن فرا رسیده تا شما به محل سکونت خویش بازگردید.»

چون این دستور را مرشد داده بود، همه حاضرین برخاستند، شاه نیز برخاست. پادشاه با نهایت ادب و دست‌های جفت شده از مرشد تمنا نمود با آخرین کلام خود آنان را مورد رحمت و فیض قرار دهند. از آنجایی که استادان الهی تابع قوانین دنیوی نیستند مرشد چنین فرمود: «حال که آخرین نصیحت را از من خواستی داستانی به خاطرم رسید که آن را به شما می‌گویم.»

مرشد به شاه فرمود: «تو شکارچی هستی. این‌طور نیست؟»

«بله من شکار را دوست دارم.»

مرشد فرمود: «این داستان پادشاهی است که شکارچی خوبی بود و آنچه بازگو می‌شود شرح یکی از شکارهای اوست. روزی از روزها پادشاه در تعقیب یک شکار بود و حاضر نمی‌شد

به هیچ عنوان از آن منصرف شود. در نتیجه از همراهانش فاصله گرفت و پس از چندی اسبی که بر آن سوار بود از بین رفت و پادشاه خود را در بیابان پیاده و تنها یافت. شکار مورد نظرش فرار کرده و پادشاه نیز توان خویش را از دست داده بود. او نمی‌دانست کجاست و درحالی که بسیار تشنه بود و به زحمت حرکت می‌کرد، از محدوده‌ی کشور خود خارج شده بود. به خیال آنکه از دور آب می‌بیند، افتان و خیزان به طرف آب حرکت کرد اما آن چه می‌دید سراب بود نه آب. ضعف و ناتوانی پادشاه به قدری زیاد بود که با مرگ فاصله زیادی نداشت.»

مرشد فرمود: «در چنین لحظاتی بود که من با یک کوزه آب گوارا پیش او نمایان شده و از پادشاه خواستم در ازای آب چیزی بپردازد.»

پادشاه نفس نفس زنان می‌گفت: «البته، البته من شاه هستم و هرچه بخواهید و درخواست نمایید به شما پرداخت می‌گردد.»

مرشد در پاسخ گفت: «فقط نیمی از کشورت را به من بده.»

پادشاه گفت: «نیمی از مملکت من؟ اشکالی ندارد آن مال شماست؛ اما به من آب بدهید.»

مرشد فرمود: «پادشاه آب را آشامید و جان تازه‌ای گرفت. سپس جهت و آدرس سرزمین خویش را جویا گشت و من مشخصات و علایم راه را بدو نشان دادم. سلطان با نیروی تازه که به دست آورده بود به سوی مقصدش حرکت می‌کرد. پس از گذشت زمانی او خواست ادرار کند لیکن مجرای ادرارش بسته شده بود. به هر حال سلطان به سوی سرزمین خویش به حرکت ادامه داد. دوباره سعی کرد تا ادرار کند اما نتوانست. از آنجایی که به مرز کشورش رسیده بود خوشحال به نظر می‌رسید لیکن چون قادر به ادرار کردن نمی‌شد از درد می‌نالید. در اثر سموم ادرار و شدت درد پادشاه بی‌هوش گشته و دوباره به هوش آمد. درد شدت یافت و او از درد ناله می‌کرد. سرانجام شدت درد به حدی رسید که مرگ را بر زنده بودن ترجیح می‌داد.»

مرشد فرمود: «در چنین لحظه‌ای دوباره ظاهر شدم و سؤال کردم چرا درد می‌کشید؟»

پادشاه گفت: «چه سعادتی که دوباره شما را زیارت می‌کنم. من نمی‌توانم ادرار کنم و از شدت درد دارم می‌میرم.»

به او گفتم: «فقط همین؟ من درد تو را علاج خواهم کرد.»

پادشاه گفت: «خواهش می‌کنم مرا مداوا کنید و به پاداش آن، هر آنچه بخواهید به شما تقدیم خواهم کرد. فقط مرا از این درد طاقت‌فرسا نجات دهید.»

مرشد می‌فرماید: «بهای کار من نیم دیگر از کشور تو خواهد بود.»

پادشاه گفت: «نیم دیگر کشورم را نیز به شما می‌بخشم. شما مرا از مرگ نجات دهید، همه‌ی کشورم متعلق به شما خواهد بود. فقط مرا از مرگ برهانید.»

مرشد گفت: «من به پادشاه دارو دادم.» این بود داستانی که لازم بود به شما بازگو کنم.

پادشاه از تمام سرزمین خود چشم پوشید تا زنده بماند. مرشد به پادشاه نظر افکنده و گفت: «این داستان نصیحت من بود به تو. به خاطر داشته باش به کشورت صادقانه حکومت کنی و در حد توانایی خادم افراد باش. همواره به یاد داشته باش که ارزش نیمی از کشورت به اندازه‌ی آبی است که اینک در بدنت موجود است و نیم دیگر کشورت ارزش آبی را دارد که از بدنت خارج می‌گردد.»

ایرج جساوالا

طرز تفکر

سعی کنید همیشه خوشحال باشید. هیچ‌گاه فکر نکنید زندگی زشت است. من از زندگانی بیزارم. این طرز تفکر زندگی را تلخ می‌سازد؛ اما اگر به خود بگویید زندگی زیباست، تمامی مشکلات، بی‌اهمیت جلوه خواهد نمود. با افزایش عشق به شما کمک خواهم نمود. هیچ‌وقت فکر نکنید من تنها هستم. کارم زیاد است. من فقیرم و از این قبیل چیزها. همه فقیرند. تمام دنیا فقیر است. حتی میلیونرها هم فقیرند زیرا قادر نبوده تا حرص خود را به زندان افکنند لذا در پنجه آرزو و خواسته‌ها اسیرند. من به شما می‌گویم تا تنها یکتای هستی را دوست بدارید. پریشان و نگران نباشید. نظر من با شماست.

اوتار مهربابا

معیار اندازه گیری خیرات

خیرات چیزی است که در آن منیت نباشد و چنین بخششی می‌تواند از طریق احساساتِ پاک، محبت صادقانه، اهدای پول و اجناس ابراز گردد، اما همیشه خیرات از منیت و خودخواهیِ جداست. برداشت ما از فرمایشات اوتار مهربابا چنین بوده است. اگر بیانات و احساسات صرفاً به خاطر کمک کردن به سایرین عرضه شود در آن صورت مفید و موثر قرار خواهد گرفت و این می‌تواند به اندازه‌ی ده‌ها میلیون تومان خیرات مادی ارزش داشته باشد.

خیرات را نمی‌توان وزن و اندازه‌گیری نمود. حدود و ارزش بخشش فقط وابسته به خودخواهی و عدم خودخواهی بوده و این تنها معیار اندازه گیری خیرات می‌باشد.

ایرج جساوالا

آدمک چوبی

روزی از روزها یک نجار، یک خیاط، یک زرگر و یک زاهد به اتفاق سفر می‌کردند. در بین راه از ترس حیوانات وحشی تصمیم گرفتند شب را زیر درختی بگذرانند. هر یک از آنان وظیفه داشتند که چند ساعتی از شب را به کشیک دادن و نگهبانی بگذرانند.

نخست نوبت نجار بود که او برای وقت گذرانی شاخ‌های از درخت را بریده و با وسایلی که در اختیار داشت به حکاکی پرداخت و سرانجام شاخه درخت را به شکل یک آدمک درآورد.

چون مأموریتش به سر رسید اینک نوبت کشیک با خیاط بود. خیاط نیز برای صرف وقت به خیاطی مشغول و یک لباس بر تن آدمک چوبی پوشانید بعد نوبت پاسداری برزگر بود و او که تحت تأثیر شاهکارهای هنر نجار و خیاط واقع شده بود با چند دانه تسبیح و سیم چیزی که به گردنبند واقعی شباهت داشت، ساخت و آن‌را دور گردن آدمک انداخت و سرانجام چون نوبت به آخرین آن‌ها یعنی زاهد رسید با مشاهده کار زیبا و هنری که آن سه تن از هم‌سفران به وجود آورده بودند، سخت تحت تأثیر قرار گرفت و با خود می‌اندیشید چون از هنر بی‌بهره و کاری از دستش برنمی‌آید همراهانش با نظر تحقیر به او نگاه خواهند کرد. زاهد که خود را چنین درمانده یافت، از ته دل به دعا پرداخت و گفت: «خدایا عزت و ذلت من در دست توست. تو مرا نزد همراهانم حقیر و شرمنده مساز. به این آدمک حیات و جان بخش و او را زنده ساز. تویی قدرت بیکران و قادر مطلق.»

خداوند این دعا را که از ته دل برخاسته و با فروتنی و تواضع ادا شده بود، برآورده کرد و آدمک به طرز معجزه آسایی به صورت یک دختر زیبا درآمده، زنده شد. چون شب به صبح رسید و آفتاب طلوع کرد بین آن چهار نفر بحث و گفتگو درگرفت زیرا هر یک به دلیلی آن دخترک را از آن خود می‌دانستند.

نجار می‌گفت چون طراح و خالق اولیه طرح من بوده‌ام، بنابراین دخترک متعلق به من است. خیاط و زرگر نیز هر کدام به علت هنری که در زیبا ساختن دخترک به کار گرفته بودند او را از آن خود می‌دانستند. زاهد نیز با معجزه‌ای که انجام داده بود ادعای مالکیت دخترک را داشت. آن‌ها برای حل معمای خود به قاضی مراجعه کردند تا بلکه توسط او راه حلی بیابند؛ اما با کمال تعجب قاضی نیز چشم طمع به دخترک دوخته و تصمیم گرفت تا او را از آن خود سازد.

قاضی مدعیان را دروغ‌گو خوانده و ادعا نمود دخترک پیشخدمت اوست و مدتی است از او بی‌خبر مانده و اکنون او را باز یافته است. چون در آن سرزمین قضاوت نهایی با نظریه‌ی

سلطان بود آنان به ناچار نزد شاه آمده و ماجرای خود را بی کم و بیش بیان نمودند.

وقتی پادشاه زیبایی بی‌نظیر و ملکوتی دختر را دید، نتوانست عادلانه قضاوت کند. از این‌رو مدعی شد که دخترک یکی از زن‌های حرم اوست و تهدید نمود هر کس مزاحم او گردد شدیداً مجازات می‌شود. قبول این رای برای مدعیان بسیار دشوار بود؛ لذا داد و فریاد بین آن‌ها به وجود آمد. درویشی از آنجا می‌گذشت. علت این هیاهو را جویا شد. چون به اصل ماجرا واقف و آگاه بود پیشنهاد کرد همگی در همان مکانی که موجب پیدایش این مسئله شده است جمع شوند. شاید خود آن درخت راه حلی برای مشکل آنان ارائه دهد.

همین‌که پادشاه و قاضی و سایر مدعیان به اتفاق درویش به آن مکان رسیدند تنه‌ی درخت باز شد و دخترک یعنی پدیده‌ی فکر همه‌ی مدعیان در آن درخت محو و ناپدید گردید و بدین ترتیب مدعیان یکی بعد از دیگری آن مکان را ترک کردند.

موقعیت هر انسانی در دنیا نیز به همین شکل است؛ زیرا همین‌که او به حد رشد می‌رسد، مدعیان کاذب به دورش حلقه زده و هر کدام به نحوی دم از دوستی و آشنایی می‌زنند. والدین از او انتظار خدمت دارند. معلم برای تعلیم دادن احترام می‌طلبد. همسر و فرزندان در انتظار محبت نشسته‌اند. جامعه از او درخواست خدمت می‌کند. میهن او میهن‌پرستی را از او درخواست می‌نماید. مسجد و کلیسا برای نجاتش از دوزخ به‌نحوی تمنای مادیات می‌کند. سرانجام درمانده و سرخورده از این همه ادعا و تمنا، انسان به مرگ پناه می‌برد؛ اما مرگ نیز علاج واقعه نخواهد بود. بدین ترتیب سرگردان در یک سلسله‌ی زایش و مرگ به همراه یک سلسله از امید و نومیدی‌های به ظاهر بی‌پایان قرار می‌گیرد. سرانجام به صاحب دلی می‌رسد که معرفت و خداشناسی را به او می‌بخشد. همین‌که هستی مجزای خویش را ترک نموده و به وحدت خود با ایزد یکتا پی می‌برد و به حق می‌پیوندد، همه‌ی مدعیان گوناگون مثل بستگان، جامعه، میهن، آموزگار، ملا و کشیش که هر یک به دلیلی جسم و فکر و روح او را از آن خود می‌دانستند، محو و ناپدید می‌شوند.

دکتر غنی منصف

تفاوت محبت ورزیدن با عاشق شدن

محبت چیست؟ وجود خو را وقف سایرین نمودن و توقع پاداش نداشتن.

چگونه می‌توان به این محبت دست یافت؟ توسط عنایت و فیض مرشد.

چگونه می‌توان عنایت مرشد را جلب نمود؟ لطف و عنایت مرشد ارمغانی ارزان و ناچیز نیست. زمانی چنین موهبتی امکان‌پذیر می‌گردد که همیشه در انجام خدمت حاضر بوده و از مورد کمک واقع شدن دوری جوییم. کسب لطف و عنایت مرشد از راه‌های زیر امکان پذیر است:

خیرخواهی دیگران حتی اگر به ضرر ما باشد.

دوری کردن از غیبت.

صبر و شکیبایی.

کوشش در نگران نشدن (کوشش در نگران نشدن تقریباً غیرممکن است با وجود این شما سعی خود را به عمل آورید)

بیشتر به نکات خوب و کمتر به نکات بد سایرین اندیشیدن.

دیگر چه چیز به کسب فیض مرشد می‌انجامد؟ به کلیه‌ی نکات فوق عمل نمودن.

وقتی عیسی مسیح فرمود: «همسایه‌ی خود را دوست بدارید.» منظور او عاشق همسایه شدن نبود. پیروی کامل به یکی از راه‌های فوق، بقیه را به دنبال خواهد داشت و آن موقع کسب فیض مرشد حاصل می شود. محبت ورزیدن با عاشق شدن تفاوت دارد. محبت نمودن مستلزم ایثار است درحالی‌که در عاشق شدن ارضاء خواسته و آرزو نهفته است.

با همه‌ی این‌ها مرا به هر طریقی که مایلید دوست بدارید. همه‌ی راه‌ها برای من یکی است. مرا دوست به دارید. منم سرچشمه‌ی پاکی لذا کلیه‌ی سستی و کاستی‌ها را در آتش عشق خود می‌سوزانم. تمام گناه، ضعف و تقوی را به من واگذار کنید. این کار را پیشه خود سازید. حتی اگر یکی از شما عاشق من شوید من آن عشق را پاک و خالص می‌سازم؛ اما اگر عاشق کس دیگری شوید آن را نمی‌توان عشق نامید. عشق همچون خدا پاک است. عشق خود را متجلی می‌سازد و عشق هیچ نمی‌خواهد و آن به نظر و لطف من نیاز دارد.

یوگی‌های هیمالیا با ابروهای دراز و ریش‌های بلند خود هرچند غرق مراقبه باشند، اما از این عشق محروم‌اند. این عشق بسیار قیمتی است.

مادری که جان خویشتن را فدای فرزندش می‌کند، هرچند ایثار بزرگی محسوب می‌شود اما آن را عشق نمی‌توان نامید. زمانی که عشق را دریافت کردید به اهمیت آن پی خواهید

برد. عشق را نمی‌توان درک کرد بلکه باید آن را تجربه نمود.

مجنون، عاشق لیلی بود و لیلی را همه جا و در همه چیز مشاهده می‌کرد. هرگز بدون اینکه به لیلی فکر کند نه می‌توانست چیزی بخورد، نه قادر بود چیزی بنوشد و نه می‌توانست بخوابد. او همیشه خواستار سعادت لیلی بود. اگر مطمئن بود که لیلی خوشحال است، راضی بود لیلی به همسری شخص دیگر درآید. او حتی حاضر بود جانش را به خاطر همسر لیلی از دست بدهد چنان‌چه لیلی خوشحال می‌شد. سرانجام این عشق، مجنون را نزد من آورد.

او به خود فکر نمی‌کرد بلکه پیوسته به معشوق می‌اندیشید. شما حتی اگر سعی هم بکنید قادر به انجام این کار نخواهید بود زیرا که لازمه‌ی آن نظر عنایت مرشد است؛ اما سعی و کوشش شما به کسب لطف و نظر عنایت مرشد می‌انجامد.

خدا چیست؟ عشق است. عشق بی‌حد خداست.

اوتار مهربابا

معادله رنج و محنت

روزی ابوعلی سینا که از شهرت معنوی ابوالحسن خرقانی چیزهایی شنیده بود به قصد ملاقات و زیارت مرشد روانه خرقان شد. وقتی به منزل مرشد رسید او را در منزل نیافت زیرا مرشد به تقاضای همسرش به جنگل رفته تا هیزم بیاورد. ابوعلی سینا از همسر مرشد جویای او شد و همسرش پاسخ داد: چرا می‌خواهی دیوانه و دروغ‌گویی چون ابوالحسن را ببینی؟ شما با او چه کار دارید؟

زن پیاپی به تحقیر، انتقاد و توهین به مقام روحانی مرشد پرداخت. ابوعلی سینا شدیداً تعجب کرد. آنچه این زن می‌گفت برخلاف چیزهایی بود که درباره‌ی او شنیده بود لذا اشتیاق دیدار مرشد در دلش سرد شد؛ اما چون مسافت زیادی برای این ملاقات پیموده بود، تصمیم گرفت به هر نحوی ایشان را ملاقات کند. وقتی برای زیارت به جنگل رسید با کمال تعجب دید مرشد درحالی‌که ببری وحشی بار سنگین او را حمل می‌کند، به سوی او پیش می‌آید. با مشاهده این منظره ابوعلی سینا معنی تفاوت آنچه همسر مرشد گفته بود با آنچه خود مشاهده می‌کرد را جویا شد. مرشد پاسخ داد: تعجب ندارد این فقط یک معادله رنج و محنت است. وقتی من بار رنج و محنت این گرگ (همسر) را در منزل به دوش کشیده و تحمل می‌کنم، این ببر جنگل به طور خودکار بار مرا حمل می‌کند.

دکتر غنی منصف

کنیز سلطان

روزی هارون‌الرشید خلیفه بغداد جشن بزرگی در دربار خود ترتیب داد. به دستور او مجموعه بزرگی از جواهرات و کارهای هنری به نمایش گذاشته شد. نه تنها اهل دربار بلکه مردم معمولی نیز به این جشن بزرگ دعوت شده بودند. وقتی جشن و سرور به اوج شادمانی رسید حالتی در سلطان به وجود آمد که دستور داد هر کس بر هرچه دست بگذارد آن چیز هر اندازه با ارزش باشد به او تعلق می‌گیرد.

همین‌که این فرمان صادر شد همگی درصدد تصاحب پرارزش‌ترین چیزها برآمدند.

یک کنیز زیبا که در نزدیکی جایگاه سلطان نشسته بود، درحالی‌که متانت و وقار خود را حفظ نموده بود، از سلطان خواست تا فرمان خود را مورد تأیید قرار دهد. به محض اینکه سلطان فرمان خود را تأیید نمود آن دختر بلافاصله بازوی سلطان را گرفت و گفت: چرا من به دنبال چیزهای فرعی و بی‌ارزش باشم درحالی‌که چیز اصلی و با ارزش پهلوی من نشسته است؟

سلطان انتظار این حرف را نداشت اما در تحسین طبع والای آن دختر به او تبریک گفته ادامه داد: اکنون که من از آن تو هستم، تمامی تاج و تخت سلطنت به تو تعلق می‌گیرد. تو بهتر از صدها زن و مرد حاضر در این مهمانی، شهامت اخلاقی از خود نشان داده و مهم را از غیر مهم تشخیص دادی.

دکتر غنی منصف

داستان عمارت تاج محل

در یکی از روزها در شهر ماهابلشور به دستور اوتار مهربابا کلبه‌ای کاه‌گلی برای ایشان ساخته شد. بابا مدتی در آن کلبه زندگی نمودند. البته من نمی‌دانم که ایشان به چه کاری مشغول بودند. به فرموده‌ی خودشان به کار جهانی مشغول و به کسی اجازه ملاقات نمی‌دادند. من به بابا خدمت می‌کردم و به احتیاجات او می‌پرداختم. یکی از روزها بابا ناگهان فرمودند: «یک داستان خوب برای من بگو.» و این داستانی است که برای بابا گفتم:

شاه جهان و همسر او ممتاز محال هردو عاشق هنر بودند. آن‌ها برای هنرمندان احترام خاصی قائل بودند. به طوری که هنرمندان را از سایر ممالک دعوت نموده و پول خوبی به آنان می‌بخشیدند. یکی از روزها هنرمندی از شیراز به هند آمده بود. او به مردم هند خود را

شیرازی و مجسمه‌ساز معرفی نمود. هنرمند شیرازی به اهالی دهلی درباره‌ی هنرش سخن می‌گفت و آرزو داشت برای سلطان که به ارزش هنر واقف است، کار کند. سرانجام سلطان از ورود چنین هنرمندی به پایتخت آگاه و او را به قصر خویش فرا خواند.

پادشاه پرسید: آیا این درست است که شما ایرانی و مجسمه‌ساز هستید؟

شیرازی پاسخ داد: این مطلب در مورد دست‌های من واقعیت دارد؛ اما نمی‌دانم در مورد خود من حقیقت دارد یا نه؟

سلطان پرسید: آیا ممکن است مختصری از هنر خود را برای ما به نمایش درآوری؟

شیرازی گفت: با کمال افتخار آماده انجام دادن این کار هستم اما به یک شرط.

پادشاه پرسید: به چه شرطی؟

شیرازی گفت: دست یک دختری را به من نشان دهید بدون اینکه چهره‌ی او را به بینم از سنگ مرمر مجسمه‌ای از او می‌سازم. هنر من این است و حاضرم آن‌را برای شما به اثبات رسانم.

سلطان پرسید: تو خود را قادر به انجام این کار می‌بینی؟

او پاسخ داد: بلی این هنر من است.

ملکه چون به تمام این صحبت‌ها گوش داده بود از سلطان خواست تا به خواسته‌ی مجسمه‌ساز رضایت دهد. پادشاه مجدداً سؤال کرد: آیا واقعاً می‌توانی چنین کاری را انجام دهی؟

شیرازی گفت: آری به شرط آنکه به درخواست من توجه و آن را اجرا کنید. دست‌های زیادی را در اختیار من قرار دهید و من فقط یکی از آن‌ها را انتخاب خواهم کرد. اگر توانستم با آن دست تصویر حقیقی آن شخص را مجسم و مجسمه‌ی واقعی او را بسازم آن شخص به من تعلق داشته باشد؛ به عبارت دیگر شما صاحب آن دست را به من خواهید بخشید و من صاحب یک نامزدِ هندی شده و با او ازدواج خواهم نمود.

سلطان مجدداً با ملکه مشورت کرد و ملکه گفت ترتیب این کار را خواهد داد. به دستور ملکه حدود بیست و پنج تن از دختران دربار پشت پرده‌ای ایستاده و هر یک دست خود را از پرده بیرون آورده بود. شاه، ملکه و کلیه‌ی درباریان حضور داشتند. شیرازی به آهستگی در مسیر دست‌ها حرکت کرد. هر یک از دست‌ها را یکی پس از دیگری لمس می‌نمود. اولی، دومی، سومی، ... هیچ‌یک از آن‌ها مورد پسند او واقع نشد. تا این که سرانجام به دستی رسید، آن‌را لمس کرده و پس از بررسی دستبندی به دور آن دست قرار داد. این بدان معنی بود که شخص مورد نظرش که مجسمه‌ی مرمر او را خواهد ساخت انتخاب شده است. ملکه بلافاصله به پشت پرده رفت تا مشاهده کند مجسمه‌ساز دست چه کسی را انتخاب نموده

است. او کیست که شیرازی او را زیبا یافته است؟ اما مثل اینکه اشتباهی پیش آمده بود. ملکه خیلی ناراحت شد. مجسمه‌ساز شاهزاده را برگزیده بود. خدمه‌ی قصر از شاهزاده خواسته بودند و او نیز به شوخی دستش را از پرده بیرون نگه داشته بود.

نام شاهزاده خانم راهانا بود. او در واقع دختر سرلشگری بود که در میدان جنگ به خاطر سلطان جانش را از دست داده و آخرین آرزویش این بوده که پادشاه دخترش را به فرزندی خویش پذیرفته و از او مراقبت نماید. مادر راهانا قبل از پدرش فوت کرده بود. بدین ترتیب راهانا از طفولیت در قصر بزرگ شده و ملکه او را دختر خود می‌دانست. بدین جهت راهانا نیز شاهزاده محسوب می‌شد.

طبیعی بود که شاه و ملکه از این که شیرازی راهانا را انتخاب نموده، راضی نبودند؛ اما آن‌ها چه می‌توانستند بکنند؟ از طرفی آن‌ها زیاد ناراحت نبودند زیرا فکر می‌کردند ساختن مجسمه‌ی راهانا از سنگ مرمر بدون دیدن او غیر ممکن است.

به شیرازی یک اطاق و یک قطعه سنگ مرمر داده شد. او عاشق هنر بود و شب و روز به کار مشغول بود. او تصمیم گرفته بود کارش را با رضایت شاه و ملکه به اتمام رسانیده و آن دختر را به عقد خود درآورد. دو سه ماهی گذشت و یک روز مجسمه‌ساز پیغام فرستاد کارش به اتمام رسیده است. آن‌ها وقتی مجسمه را مشاهده کردند چه یافتند؟ تصویر کامل و حقیقی راهانا. شاه و ملکه مبهوت و متعجب شدند. چگونه می‌توانستند دختر خود، شاهزاده را به عقد یک مرد معمولی درآورند؟ پادشاه به این ازدواج راضی نبود. او از شیرازی تقاضا کرد تا چیز دیگری درخواست نماید. مجسمه‌ساز در پاسخ گفت که مهم نیست و می‌تواند با دست خالی برگردد و بیش از این اصرار نخواهد ورزید.

پادشاه با ندادن هدیه قابل توجه و ناراضی بودن هنرمند شیرازی وجداناً راضی نبود. این مسئله اهمیت زیادی داشت زیرا سلطان قول داده و پیمان بسته بود؛ لذا بدو گفت هر دختر دیگر هندی را که برگزیند، می تواند به جای راهانا اختیار نماید. هنرمند گفت: خیر من چیزی نمی‌خواهم و به وطنم باز می‌گردم.

نه تنها سلطان، ملکه و مجسمه‌ساز ناراحت بودند بلکه راهانا نیز ناراحت بود. چون بازی‌گوشی او موجب این موضوع ناگوار شده بود.

سلطان خود را در جنگل منزوی نمود تا به این موضوع فکر کند. ملکه برخلاف سنت در غیاب شاه، شیرازی را به قصر فراخواند. ملکه اظهار داشت وضع مزاجی او خوب نیست و نمی‌داند چه بکند. ملکه نمی‌خواست شیرازی دست خالی به وطن بازگردد. از این‌رو اصرار داشت هنرمند غیر از شاهزاده دیگری را به همسری برگزیند.

مجسمه‌ساز گفت: نگران نباشید. شما در این مرز و بوم هستید. خود را ناراحت نسازید. من

بدون دلخوری دهلی را ترک می‌کنم؛ اما ملکه موافقت نمی‌کرد. آن‌ها چگونه می‌توانستند به قول خود وفا نکنند؟ افراد عالم درباره‌ی شاه و ملکه چه خواهند گفت؟ در میان این غم و اندوه، ملکه در حین وضع حمل، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد و از دنیا رفت. پادشاه دل‌شکسته و اندوهگین شد.

او همسرش را خیلی دوست می‌داشت و فراق او برایش خیلی دشوار بود. در عین حال او با مسئله حل نشده مجسمه‌ساز روبه‌رو بود.

سرانجام وزیر راه حلی برای این مشکل به شرح ذیل پیشنهاد نمود: بنای زیبایی به عنوان یادبود برای ملکه بسازید. ساختمانی که به حد عشق شما برای ملکه و زیبائی او بوده باشد و از مجسمه‌ساز بخواهید تا مدل یادبود را برای شما فراهم سازد. او یک مجسمه‌ساز هنرمند است. از او بخواهید تا این بنا را طراحی نماید. اگر در این کار موفق شد راهانا را به عنوان همسر به او بسپارید.

پادشاه پیشنهاد وزیر خود را پذیرفت و از شیرازی درخواست نمود که طراحی بنای یادبود را شروع کند تا برای آینده و آیندگان باقی بماند. بدین ترتیب مجسمه‌ساز مدل‌های مختلف را ارائه داد اما هیچ‌کدام مورد پسند سلطان قرار نگرفت. او از نتایج کارها راضی نبود و نا آرامی در قصر و در مملکت او شدت می‌یافت.

پادشاه و راهانا هر دو اندوهگین بودند. وزیر مجدداً به حضور شاه آمده، گفت: گرچه این مجسمه ساز استاد ماهری است اما چون دل‌شکسته می‌باشید کار او هرگز مورد پسند شما قرار نخواهد گرفت.

دل شیرازی شکسته نیست و چون دلش مثل دل شما ریش‌ریش نیست لذا او قادر نخواهد بود تا مدل دلخواه شما را تهیه و ارائه دهد. سلطان گفت: درست است اما از دست ما چه کاری بر می‌آید؟ وزیر گفت: اجازه فرمایید تدریجاً شایع شود راهانا بیمار است. در هفته‌ی دوم شایعه می‌کنیم بیماری او رو به وخامت است. هفته‌ی سوم بدتر و در هفته چهارم شایع می‌سازیم که او فوت نموده است و به همین ترتیب نیز عمل کردند. نخستین مدل پس از خبر مرگ راهانا مدل تاج محال بود. همان بنایی که اکنون موجود است و جهانیان شاهد آن هستند. سپس طولی نکشید که راهانا نیز به رحمت حق پیوست. شیرازی هم پس از فوت راهانا دیگر چیزی نداشت که به خاطرش زنده باشد. او نیز دار دنیا را وداع گفت و از دنیا رفت. سال‌ها از این ماجرا گذشت و بعد از اینکه سلطان به قتل رسید چیزی جز این بنای یادبود از او باقی نماند. این بنا از آن موقع تا امروز همواره توجه مردم جهان را به خود جلب نموده چراکه از نیروی غنی عشق برخوردار است.

ایرج جساوالا

داستان رابعه

این داستان را خود حضرت مهربابا سال‌ها پیش نقل فرموده‌اند. چندی پیش دختر زیبایی از مریدان بابا که برای زیارت به اینجا (مهرآباد – مهرآزاد) آمده بود مرا به یاد این داستان انداخت. این دختر بعد از اینکه مدتی در اینجا اقامت داشت روزی درد دل خود را با من در میان گذاشت. او می‌گفت همیشه آرزو داشته در مورد بابا همه چیز را بداند و به کلام بابا صورت عمل و کردار بخشیده و برای سایرین نمونه باشد. لیکن او با مشکلی روبه‌رو بود. این دختر می‌گفت: ایرج هنگامی که قصد دارم این گنجینه غنی را با پسرهای دانشگاه در میان به گذارم خجالت میٍ‌کشم. من بدو گفتم: چرا خجالت می‌کشی؟ صورت دختر سرخ شده و چیزی نگفت. مجدداً پرسیدم: چه شده؟ به من بگو.

دختر گفت: پسرها خودشان را به من نزدیک نموده و عاشقم می‌شوند و من خجالت می‌کشم، این زیبایی مانعی سر راهم شده است. بدو گفتم: چرا زیبایی مانع راهت شده؟ به عکس تو باید از زیبایی به عنوان یک وسیله در راه بابا استفاده نمایی.

دختر جواب داد: ایرج شما گفتار مرا درک نمی‌کنید. می‌دانید من جوانٍ هستم و بسیاری از دانشجویان را می‌شناسم. هنگامی‌که درباره‌ی بابا صحبت می‌کنم مسلماً بیشتر آنان علاقه دارند درباره بابا چیزهایی بدانند و پس از گفتگو و پیام‌رسانی، آنان عاشق خود من می‌شوند. نمی‌دانم در این مورد چه باید کرد؟

در چنین لحظه داستانی را که حضرت اوتار مهربابا نقل فرموده بودند به خاطرم رسید. این داستان درباره پیر و استاد روحانی رابعه می‌باشد. او از اهالی بصره و به زیباترین دختر کره زمین شهرت یافته بود. طراوت و زیبائی او نظیر نداشت.

در آن ایام جوانی ایرانی از شهر شیراز به قصد سیاحت به بصره آمده بود. او جوانی پرانرژی و خوش چهره بود و در تجارت و امور اقتصادی موفق. حرفه تجارت او ایجاب می‌کرد که دائم در سفر باشد. او از یک کشور به کشور دیگر مسافرت می‌کرد و روزی نیز به بصره آمده بود.

جوان بازرگان جاهای دیدنی را دوست می‌داشت لذا با هرکس آشنا می‌شد سؤال می‌کرد: شما اهل بصره هستید؟ و اگر جواب بله می‌شنید، می‌پرسید جای دیدنی این شهر کجاست؟ آیا چیزهایی که غیرمعمول و جالب باشد در این شهر وجود دارد؟ گاهی جواب می‌شنید: بلی. ما چشمه و باغ‌های زیبایی داریم.

شیرازی می‌گفت: به کشورهای زیادی سفرکرده و شهرهای بزرگی را دیده‌ام. در شهرهای دیگر نیز خیلی از این چیزها وجود دارد. آیا چیزی که در جاهای دیگر یافت نشود در شهر

شما وجود دارد؟

جواب شنید: آری. پرسید: آن چیز چیست؟ بدو گفتند: زیباترین زن دنیا. شیرازی جوان بود و زیبا و یک جوان همیشه به زیبایی جلب می‌شود. او وقتی این مطلب را شنید خندید و گفت: من هزاران زن زیبا دیده‌ام. آیا این زن از زن‌های ایران زیباتر است؟ به او می‌گویند: آری او از همه زن‌های عالم زیباتر است. جوان شیرازی مجدداً به گردش پرداخته و از مردم می‌پرسد آیا چیز جالب و دیدنی در این شهر وجود دارد؟ مردم مکان‌های بسیاری را نام می‌بردند. شیرازی سؤال می‌کند: از همه بهتر کدام است؟ آن‌ها پاسخ می‌دهند: چیزی بهتر از رابعه وجود ندارد. زیبایی او بالاتر و برتر از تمام زیبایی‌هاست. شیرازی می‌پرسد: چگونه چنین چیزی امکان دارد؟ چرا همه افراد بصره همین مطلب را تکرار می‌کنند؟ آنان پاسخ می‌دهند: آن‌ها که تشنه زیبایی هستند، وقتی با آن زیبایی روبه‌رو شوند چیزها می‌فهمند و اسرار درک می‌کنند. شیرازی می‌گوید: حال که چنین است، او کجاست و چگونه می‌توان او را ملاقات نمود؟ در جواب می‌شنود: او در یک فاحشه خانه است.

شیرازی گفت: این که چیزی پیش پا افتاده و معمولی است. ما نیز در ایران فاحشه داریم و این‌گونه زن‌ها را دیده و می‌شناسیم.

به او می‌گویند: اما رابعه با تمام زن‌های عالم فرق دارد. جوان ایرانی آن‌ها را ترک گفته به نقاط مختلف شهر می‌رود اما با هرکس آشنا می‌شود دوباره نام رابعه را می شنود. سرانجام متوجه می‌شود که در بصره نام رابعه ورد زبان‌هاست. تدریجاً به این نتیجه می‌رسد که این شهر با شهرهای دیگر عراق تفاوت دارد. این شهر از حالتی برخوردار است که مردم می‌توانند آزادانه در مورد یک زن صحبت کنند و نشان‌های از الفاظ زشت و شهوانی در گفتارشان وجود ندارد. از خود سؤال می‌کند رابعه چگونه زنی است؟ چطور است که با این همه زیبایی همه می‌توانند او را ببینند؟ دوباره به خاطر می‌آورد که او چیزی جز یک فاحشه زیبا نیست و بدین علت است که همه می‌توانند او را به راحتی از نزدیک ببینند.

سرانجام بعد از چند روز تصمیم می‌گیرد تا رابعه را حتی اگر در فاحشه خانه هم باشد ملاقات نماید. اگرچه شیرازی به آن گروه از مردم که به فاحشه خانه می‌روند تعلق نداشت، با وجود این برای انجام این کار آماده و برای اولین مرتبه تصمیم می‌گیرد تا به چنین مکانی مراجعه کرده و آنچه را از دهان مردم شنیده بود، با چشمان خود مشاهده کند. او اطلاعاتی در مورد ساعت، جا و مکان ملاقات با رابعه کسب می‌نماید. چون ساعتی از شب می‌گذرد، شخصی او را بدان مکان هدایت کرده و می‌گوید: از پله‌ها بالا رفته و به شخصی که در آنجا ایستاده مبلغی وجه بابت ورودیه پرداخت کنید. شیرازی سؤال می‌کند مگر پول هم می‌گیرد؟ راهنما می‌گوید رابعه پول دریافت نمی‌کند بلکه نگهبان است که پول می‌گیرد و تا پول

نپردازید اجازه نمی‌دهد که داخل شوید. شیرازی می‌گوید اشکالی ندارد. من به اندازه‌ی کافی پول همراه دارم.

به هر حال او از پله‌ها بالا می‌رود. ذهن او سرشار از زیبایی و دقایقی است که با رابعه خواهد گذشت. نگهبان به هنگام ورود به او می‌گوید: چه می‌خواهی؟ آیا در این شهر غریب هستی؟ جوان جواب می‌دهد: آری در این شهر غریبم و قصد دارم رابعه‌ی بصره را به بینم. نگهبان سؤال می‌کند: منظورت از زیارت رابعه چیست؟ مگر او دیدن دارد؟ شیرازی می‌پرسد: مگر دیدن او ممنوع است؟ نگهبان: خیر دیدن او آزاد است اما شما باید نزد او بمانید نه اینکه فقط او را به بینید و به همین علت ورودیه گرفته می‌شود. شیرازی: البته، البته می‌خواهم مدتی نزد او بمانم. نگهبان: اشکالی ندارد اما نرخ بالاست. شیرازی: هرچه باشد اشکالی ندارد.

نگهبان پس از دریافت ورودیه او را به داخل هدایت نموده و سپس در را می‌بندد. شیرازی اطاق را خالی می‌بیند. کسی در اطاق نیست. او قدری کنجکاو می‌شود. اطاقی در جوار اطاق خود مشاهده می‌کند که شخصی در آن به نماز مشغول است. فرش نمازِ روی زمین گسترده و شخصی به حالت سجده غرق در نماز می‌باشد. او چقدر زیباست. واقعاً هرگز کسی را تا به این حد زیبا ندیده است. رابعه چطور می‌تواند در چنین مکانی باشد؟ چگونه اجازه می‌دهد مردم نزدش بمانند؟ شیرازی بر زمین می‌نشیند و غرق در زیبایی رابعه گشته وجود خود را از یاد می‌برد. در عین حال احساسات بر او غالب گشته و در انتظار به پایان رسیدن نماز باقی می‌ماند. نماز ادامه می‌یابد. ساعتی می‌گذرد و تدریجاً از احساسات جوان کاسته می‌گردد. شیرازی از یک سو مجذوب زیبایی این زن گشته و از سوی دیگر جذب پاکی او شده است. ساعتی دیگر می‌گذرد تا نماز رابعه تمام می‌شود. نگاهی به آن مرد می‌افکند مثل اینکه جرقه‌ای سراپای شیرازی را می‌لرزاند. رابعه عذر خواسته و می‌فرماید: به بخشید که خیلی منتظر شدید. من مشغول نماز خواندن بودم. شما حتماً گرسنه هستید؟ رابعه دست‌های خود را به هم می‌کوبد و خدمه وارد می‌شوند. رابعه می‌فرماید: سفره را پهن کنید. ایشان مهمان ما هستند. نوشابه میل دارید؟ چه نوع مشروبی می‌نوشید؟

جوان خودش را معرفی می‌کند: من ایرانی هستم... و ضمناً پیش خود فکر می‌کند چه خوب است که رابعه دیگر نمازِ نمی‌خواند و به من غذا و مشروب تعارف می‌کند؛ آنچه مردم می‌گویند درست است. او واقعاً زیباست. جوان شیرازی سر صحبت را باز نموده به شرح حال خود می‌پردازد. داستان زندگانی خود را نقل می‌کند و رابعه گوش می‌دهد. به هنگام صحبت نگاهش بر رابعه است و از زیبایی او لذت می‌برد. رابعه نیز وارد صحبت گشته درباره‌ی سفرها، کار و سایر چیزهای مربوط به او جویا می‌شود.

رابعه می‌فرماید: حتماً شما به خیلی جاها مسافرت و کشورهای بسیار و شهرهای مختلف

را دیده‌اید. آیا بصره را شهری خوب می‌دانید؟ جوان می‌گوید: آری سفر من در بصره تقریباً به انتها رسیده و همه جا صحبت از زیبایی شماست؛ و اینک خیلی خوشحالم که در اینجا با شما هستم.

رابعه می‌گوید: خیلی خوش آمدید؛ اما این چه زیبایی است که من دارم؟ این زیبایی زودگذر و فناپذیر است. به زودی پیر شده و اندامم پرچین و شکسته می‌گردد. زمانه من و تو را پیر خواهد کرد و از جوانی آثاری باقی نمی‌ماند.

رابعه سخن را با خدا و حقیقت و زیبایی الهی آغاز می‌کند. دنباله صحبت خدا و گفتگوی عالم حقیقت تا صبح ادامه می‌یابد و سرانجام رابعه جوان شیرازی را به یک مرید واقعی و عاشق دلباخته خدا مبدل می‌سازد.

همان‌طور که مهربابا فرموده‌اند: بهترین نیرویی که بر کلیه‌ی مشکلات راه چیره می‌شود عشقی است که ابزار آن خالی از هر گونه توقع و انتظار باشد. با کمک عشق انجام هر کاری میسر است و چیزی وجود ندارد که برای عشق آن را نتوان فدا نمود. بالاتر از خدا چیزی نیست و خدا در همه چیز وجود دارد. تنها راه وصال خدا عشق و محبت است. مرید در کسب سایر صفات توفیق می‌یابد اگر به ندای عشق که از دل خود او برمی‌خیزد و روشنگر راه حقیقت است صادقانه گوش فرا دهد.

جوان شیرازی می‌گوید: چه صحبت زیبایی بود. حالا فهمیدم که زیبایی حقیقی چیست، چطور باید زیست و چگونه باید در جستجوی زیبایی حقیقی و ابدی بود. آن زیبایی که پایان نمی‌پذیرد و همیشگی است.

رابعه می‌فرماید: آری چنین است. همین‌طور است که می‌گویی.

جوان که حس می‌کند موقع رفتن فرا رسیده، می‌گوید: من بنده و چاکر شما هستم. هر فرمایشی دارید بفرمایید. رابعه اظهار می‌دارد: یک خواهش کوچک دارم. جوان ایرانی می‌گوید: درخواست شما چیست؟ اگر پول لازم دارید بدهم و اگر چیز دیگری لازم است بفرمایید. رابعه می‌فرماید: فقط یک تقاضای کوچک دارم. به شرط آنکه بپذیرید. جوان می‌گوید: آن چیست؟

رابعه می‌فرماید: آنچه را که در این‌جا دیدی و شنیدی به هیچ‌کس بازگو نکن. بگذارید مردم به نزد من آیند. این زیبایی موقت چون دامی برای ایشان فراهم شده تا آنکه از این نعمت راهنمایی گشته و درک صحیح و طرز فکر درست از زندگانی کسب کنند. خدا مرا در این مکان محقر قرار داده تا کار او را با عشق و ایمان انجام داده و مردم را به زیبایی و عشق حقیقی آشنا سازم. به من قول بده که آن‌چه اینجا تجربه و مشاهده کردی با هیچ‌کس افشا و بازگو ننمایی.

جوان می‌گوید: پس این است راز این شهر که تمام شهر از زیبایی تو سخن می‌گویند اما

کسی راز و اصل مطلب را بیان نمی‌کند.

رابعه می‌فرماید: من این قول را از آنان گرفته‌ام. زیبایی به من قدرت می‌دهد تا در راه خدا جنگ نمایم. بدین دلیل است که بابا می‌فرمایند: بابا دوستانی که زیبا هستند می‌توانند از زیبایی خود به عنوان یک وسیله استفاده کنند و قلوب بسیاری را پیش من آورند؛ اما شما باید مانند رابعه عاشق باشید. وقتی یک زن تصمیم می‌گیرد شیردل و قوی باشد چیزی نخواهد توانست به او صدمه وارد نماید. زن می‌تواند خیلی شجاع و جسور باشد. آن‌ها در میدان جنگ قهرمانان بسیاری را از پای درآورده‌اند؛ بنابراین یک زن حتی اگر مجرد باشد قادر است تسلی‌بخش مردها باشد و در راه نجات و آزادی، ایشان را یاری نماید و اگر سرنوشت او چنان مقرر گشته که مجرد باقی بماند می‌تواند برای بسیاری از بچه‌ها، جوان‌ها و پیرها تسلی‌بخش باشد. به شرط آنکه شیردل بوده و از قدرت باطنی خود استفاده نماید.

بابا فرمودند: سال‌های بسیاری از آن زمان گذشت تا این که رابعه به صورت حضرت باباجان مرشد کامل و قطب وقت ظهور نمود و او بود که الوهیت را در من بیدار ساخت.

ایرج حساوالا

عذاب درمان عذاب است

وقتی در اثر آمال و آرزوها شخص خود را با عذاب روبه‌رو می‌بیند به ماهیت آرزوها پی می‌برد. این نوع عذاب را به جان باید پذیرفت. عذاب را می‌توان با عذاب از میان برداشت. عذاب وقتی مفید است که در ریشه‌کن ساختن آرزوها کارگر باشد و در این صورت چون دارویی برای بیمار ضروری می‌باشد.

هر عذابی بد نیست. بی‌نیازی به سرور جاویدان می‌انجامد و عذابی که به مسرت جاودان منتهی گردد موهبت و لطف الهی خواهد بود. بیمار درد عمل جراحی را تقبل می‌کند تا از عذاب دایم نجات یابد. روح نیز عذاب حاصل از ترک آرزوها را به جان می‌خرد تا از بند عذاب پی در پی و بی‌پایان ناشی از آرزوها رهایی یابد. عذابی که روح، در راه ترک آرزوها تجربه می‌کند ممکن است شدید باشد اما به خاطر آزادی بیش‌تری که به هنگام از بین رفتن تدریجی آرزوها از ذهن حاصل می‌شود، قابل تحمل می‌باشد. ورم و خارج ساختن چرک از آن، هم توأم با درد است و هم تسلی‌بخش. همین‌طور نیز عذاب ناشی از ترک آرزوها، همراه با پیشرفت در راه زندگی بی‌انتهای آزادی و سرور می‌باشد.

اوتار مهربابا

داستان خواجه شمس‌الدین

خواجه شمس‌الدین زندگانی خود را وقف خدمت به مرشد روحانی علی احمد سبو نمود. چندی پس از آنکه در آن مکتب به کسب معرفت نایل آمد به دستور مرشد آنجا را ترک گفته و در ارتش سلطنتی به خدمت مشغول شد. وقتی این فرمان از سوی مرشد صادر شد، مرشد فرمود: آن روزی که معجزه‌ای از تو سر زند مصادف با پایان زندگی خاکی من خواهد بود.

خواجه شمس‌الدین به عنوان یک سرباز به خدمت پادشاه درآمد. وقتی پادشاه در صدد تسخیر قلعه چیتودگر برآمد، بعد از کوشش فراوان با شکست روبه‌رو شد. پادشاه برای دریافت کمک در جستجوی عارفی بود تا با لطف و مرحمت او این شکست به موفقیت مبدل شود. در این جستجو، پادشاه به روح پیشرفته‌ای برخورد نمود و به پادشاه گفت: چرا در این جستجو وقت خود را بیهوده تلف می‌کنید؟ در سپاه شما سربازی هست که صاحب دل بوده و کامل می‌باشد. به او متوسل شوید زیرا با دعای او قلعه بلافاصله سقوط خواهد کرد.

حقیقت امر این است که خداوند سقوط این قلعه را به این سرباز واگذار نموده است. پادشاه می‌پرسد: من چگونه می‌توانم او را بشناسم؟ مرد روحانی به او می‌گوید: در نیمه شب باد شدیدی در مقر سپاه خواهد وزید. تمام آتش و فانوس‌ها را خاموش می‌سازد به جز یکی. این فانوس روشن مکان این مرد را مشخص می‌سازد.

درست همان‌طوری که پیر روحانی پیش‌بینی نموده بود، طوفانی شدید وزیدن گرفت و کلیه‌ی چراغ‌ها به جز یکی خاموش شدند. وقتی پادشاه به آن مکان نزدیک شد مردی را دید که در عالم خلسه فرو رفته و چراغی نیز در حوالی او روشن مانده است.

زمانی که این مرد چشمان خود را گشود پادشاه را در مقابل خود یافت و بی‌مقدمه دانست که نتیجه حضور پادشاه باعث مرگ مرشد او خواهد شد. به هر حال با ادای ادب پادشاه را پذیرفت و علت حضورش را در این موقع شب جویا شد. پادشاه از ایجاد مزاحمت پوزش خواست و گفت که از درجه و مقام معنوی این سرباز آگاه نبوده است. پادشاه درخواست دعا برای سقوط قلعه نمود. عارف برای آنکه شاه را از این آرزو منصرف سازد گفت: مثل این که اشتباهی رخ داده و اطلاعات نادرستی به او داده‌اند. با این همه شاه در درخواستش پافشاری و اصرار می‌نمود. سرانجام عارف فرمود: من مجبورم برای موفقیت شما دعا نمایم اما به یک شرط و آن این است که حقوقم را پرداخت و استعفای مرا بپذیرید. در مکانی به فاصله ده کیلومتری از این‌جا دعا خواهم کرد و صبح روز بعد حمله را آغاز کنید. قلعه سقوط خواهد کرد. این بدان معنی است که مرشد و استادم علی احمد سبو، دار دنیا را ترک خواهد گفت.

پادشاه طبق دستوری که به او داده شده بود عمل نمود و عارف در فاصله‌ی ده کیلومتری قرارگاه به دعا پرداخت. روز بعد قلعه سقوط کرد و به تصرف شاه درآمد.

خواجه شمس‌الدین وقتی به کلیار مراجعت نمود، مرشد را مرده یافت و چون محافظی حضور نداشت، به کالبد مرشد نزدیک شد. حیوانات آن مکان را ترک کرده و او را تنها گذاشتند تا به دفن بدن علی احمد سبو مرشد خویش مشغول گردد.

دکتر غنی منصف

خدا را دوست بدارید.

با مطالعه کتاب و کسب عقاید تا حدودی می‌توان حقیقت را درک نمود اما این درک، واقعی نیست. انسان باید حقیقت را تجربه نماید. در حقیقت زندگی کند و حقیقت را جذب نماید؛ و به شرط آنکه به ذهن بسپاریم، این امر آسان خواهد بود؛ اما مردم آنقدر آن‌را پیچیده می‌سازند که به نظر کاری بس دشوار جلوه می‌کند. من شما را یاری خواهم نمود.

بیشتر به سایرین بیندیشید و کمتر به خودتان. اگر یک روسری دارید و خانمی به یک روسری نیاز دارد روسری خود را به او بدهید. فکر نکنید که او از من غنی‌تر است و شما هیچ ندارید. این یک مثال است. چقدر ساده است. به خود کمتر فکر کنید. من به شما کمک معنوی می‌نمایم.

کلیه‌ی اعمال مگر آن‌هایی که عاقلانه برای وصال خدا طرح گشته‌اند بندهایی هستند بر آگاهی. آن‌ها نه تنها بیانی از جهل انباشته شده به شمار می‌آیند بلکه پیوسته بر آن جهل می‌افزایند.

اوتار مهربابا

دنیا صحنه نمایش

چقدر باید کار کرد؟ بابا مایل بودند که ما بی‌کار نباشیم و می‌فرمودند: کاری بهتر است که موجب خود فراموشی ما گشته و باعث شود تا بیشتر به او بیندیشیم. او می‌خواست تا بی‌کار نبوده، سخت و جدی کار کنیم و به هر نوع شغل و پیشه‌ای که مشغول هستیم به کوشیم تا خودمان را در آن کار گم نماییم؛ و در عین حال همواره با خود بیندیشیم مشغول کاری هستیم که بابا برایمان مقرر فرموده و نقش ما این است که کار بابا را به نحو احسن به انجام رسانیم. بابا کسی را مثال می‌زدند که روی صحنه نمایش است و باید نقش خویش را به خوبی بازی

کند.

برای مثال او ممکن است آن فرد در زندگی روزانه فقیر باشد اما در صحنه نمایش نقش پادشاه را به او داده‌اند و او باید آن‌چنان نقش مربوطه را بازی کند که در آن موقع واقعاً به صورت یک پادشاه جلوه نماید و تماشاچیان قدرت و سایر خصوصیات پادشاهی او را احساس کنند. بابا مایل است تا ما بدانیم این دنیا صحنه‌ی وسیعی است که مسبب آن خود اوست و ما باید نقش خود را بازی و خوب هم بازی کنیم؛ و زمانی قادریم این نقش را خوب بازی کنیم که به خاطر داشته باشیم نقش ما نمایشی بیش نیست و باید این نمایش را به بهترین شکل بازی نماییم.

ایرج جساوالا

بهای رسیدن به خدا

احکام و دستورات مذهبی و اخلاقی همچون پند و اندرز پدر به فرزند است. آن‌ها برای سعادت اوست؛ اما هنگامی که انسان امواج جدیدی از عرفان را دریافت می‌کند، باید آن‌را بر احکام قدیم ترجیح داده و بپذیرد.

به نقل قول از یک پیر طریقت: ارزش سلامتی بیش از ثروت است. ارزش آبرو بیش از ثروت و سلامتی است و ارزش مذهب از هر سه آن‌ها (پول، سلامتی، آبرو) افزون‌تر است؛ اما برای رسیدن به خدا در ایثار و چشم‌پوشی از همه‌چیز حتی مذهب نباید درنگ نمود.

اوتار مهربابا

صداقت

اصول کسب و تجارت در این خلاصه می‌شود که یکی سود می‌برد و دیگری زیان. باید کسی باشد که کمتر منفعت ببرد تا بر سود شما افزوده شود. تجارت ایجاب می‌کند که شما با چانه زدن تخفیف بخواهید. چنانچه صداقت و یکرنگی در کلیه‌ی مراحل داد و ستد حاکم باشد، این دورویی نیست. رابطه‌ی شرکا نباید رنگ دورویی به خود بگیرد.

اجازه فرمایید قدری از موضوع خارج شویم تا آن‌چه از مصاحبت مهربابا کسب کرده‌ایم بیان نماییم. روزی وکیلی نزد بابا آمد. البته می‌دانید در حرفه‌ی وکالت اهمیت زیادی به حقیقت داده نمی‌شود.

مهربابا به این وکیل فرمودند: شما چنان‌چه صرف نظر از گناه یا بی‌گناهی موکل خود به

دفاع از او بپردازید، آنگاه از روی راستی و صداقت عمل خواهید کرد. شما بابت این کار از موکل خود پول دریافت می‌دارید و اگر با قدرت تمام و صرف‌نظر از راست‌گویی به دفاع از موکل خود نپردازید، حقوقی که از او دریافت می‌دارید بر شما حرام است. شما باید تا لحظه‌ی آخر از او دفاع کنید و از هر وسیله‌ای که حرفه‌ی شما در اختیارتان قرار داده استفاده نمایید؛ و یا مثلاً اگر شما یک حسابدار باشید، وظیفه‌ی شما ایجاب می‌کند تا به آن‌هایی که به شما رجوع می‌کنند راه فرار قانونی از مالیات را نشان دهید. برای اداره کردن مملکت پرداخت مالیات ضروری است اما شما با گرفتن پول به مشتری خویش راه پرداخت کم‌ترین مقدار مالیات را نشان می‌دهید. این وظیفه‌ی شماست و اگر چنین عمل نکنید، صداقت ندارید.

بابا می‌فرمایند: همه ما در یک فضای واحدِ وسیع به بازی مشغولیم و هر یک باید نقش خود را به بهترین شکل اجرا کنیم، زیرا صداقت چنین ایجاب می‌نماید.

این موضوع مرا به یاد خاطره‌ی خودم می‌اندازد. والدینم از طفولیت به من یاد داده بودند که دروغ نگویم و من در این امر کوشا بودم تا این که به حضور بابا شرفیاب گشتم. از این که راست‌گو بودم احساس غرور می‌کردم. وقتی می‌دیدم سایرین دروغ می‌گویند آن‌ها را مورد انتقاد قرار می‌دادم. در نتیجه از سایرین روی گردان و به ایشان می‌گفتم چرا حرف راست نمی‌زنند؟ در اوایل دوران زندگانیم با اوتار مهربابا، ایشان این موضوع را پیش کشیده و خطاب به من فرمودند: بیا اینجا و بنشین. تو از راست‌گویی خود خوشحالی. این‌طور نیست؟ و من گفتم: آری از حقیقت‌گویی خود خوشحالم. بابا از من سؤال فرمودند: اما می‌دانی حقیقت چیست؟ وقتی چیزی بگویی که به سایرین کمک نماید، این حقیقت و راست‌گویی محسوب می‌شود. نیت و غرضی که پشت این کلام قرار دارد، حقیقت است.

سپس بابا این داستان را فرمودند: بعد از رحلت حضرت محمد (ص) روزی حضرت علی بیرون در یک مسجد نشسته بود که ناگهان مردی دوان دوان نزد او آمد و گفت به من کمک کنید. دشمنانم در تعقیب من هستند. کمک کنید. حضرت علی جای خود را به سمت دیگر در ورودی مسجد تغییر داد. اندکی بعد عده‌ای که در تعقیب آن مجرم و جانی بودند نزد حضرت علی رسیدند و از ایشان پرسیدند که آیا این مجرم از آنجا عبور کرده است یا نه؟ حضرت علی پاسخ دادند: از زمانی که اینجا نشسته‌ام، او را ندیده‌ام. حضرت علی دروغ نگفت.

اگر چیزی بگویید و نیت شما از آن گفتار کمک به سایرین باشد، آن هنگام راست گفته و حقیقت را بیان داشته‌اید.

ایرج حساوالا

حضور خدا در جسم انسانی

امپراتور هندوستان یک مغول بود. او به فلسفه و عشق الهی و رابطه بین خالق و مخلوق و غیره بسیار علاقمند بود. وزیر او یک هندی بود و امپراتور سؤال‌های مورد علاقه‌ی خود را با وزیر مطرح می‌نمود. روزی امپراتور به وزیر خویش گفت: تو می‌گویی که خدای تو از قدرت بیکران برخوردار است. وزیر می‌گوید: آری سرور من؛ اما خدای شما با خدای من یکی است و تفاوتی بین آن‌ها نیست.

امپراتور اظهار می‌دارد: تو می‌گویی خدای تو با خدای من یکی است. ما نیز می‌گوییم الله واحد است؛ اما چطور است که خدای ما آنقدر قدرتمند است که برای حفظ یا بیدار نمودن فرزندان خود نیازی ندارد که بر کره‌ی ارض نزول نماید؟ خدای ما از چنان قدرتی برخوردار است که تنها اراده و خواست او برای انجام همه‌ی کارها کافی است.

الله قادر است بدون ظهور بر کره ارض خلقت خود را کنترل نماید. درحالی‌که خدای تو برای بیداری افراد و کمک کردن به خلقت خویش نیازمند است در کره‌ی خاکی ظاهر گردد. آیا فکر نمی‌کنی قدرت خدای تو قدری از قدرت الله کمتر باشد؟

وزیر جواب داد: خیر این‌طور نیست. اطلاعات نادرستی در این مورد به شما داده‌اند.

امپراتور گفت: اگر می‌گویی که خدای من و تو یکی است چرا خدای ما الله هرگز ظهور نمی‌کند. ظهور الله روی کره‌ی خاکی چگونه میسر است؟

وزیر پاسخ داد: سرور من سؤال شما چنان است که جوابش نیاز به وقت دارد. برای این منظور باید تقاضای مرخصی نمایم.

امپراتور گفت: ایرادی ندارد. مرخصی به شما داده شد؛ اما زمان برگشت باید دلیل کافی در اثبات آن‌چه در مورد خدای من و خدای خودت گفتی، ارائه نمایی.

بدین ترتیب وزیر به مرخصی رفت و پس از چندی بازگشت. امپراتور و وزیر از دیدار مجدد یکدیگر بسیار خوشحال بودند و وزیر به امپراتور پیشنهاد نمود تا جملگی به همراه اهل دربار برای گردش سوار قایق شوند. امپراتور که از دیدار وزیرش خیلی خوشحال و احترام زیادی برایش قائل بود با یک روز استراحت موافقت کرد. وزیر گفت: او تدارک این روز تعطیل را نموده است. قایق‌ها آماده شدند. وزیر ترتیبی داده بود که شاهزاده نیز در یکی از قایق‌ها همراه آن‌ها سوار شود. سرانجام آن‌ها به راه افتاده و گردش و تفریح شروع شد. روز خوبی بود اما ناگهان داد و فریاد بلند شد که شاهزاده در آب افتاده است. امپراتور برخاست و بلافاصله کت خود را از تن بیرون آورد. وزیر از مشاهده این منظره گفت: لزومی ندارد که شما وارد آب شوید.

بسیاری برای نجات شاهزاده داخل آب شده‌اند.

امپراتور فریاد برآورد که بحث کافی است و فرزند من غرق خواهد شد و من باید او را نجات دهم. بدین ترتیب امپراتور خود را در آب انداخت. البته وزیر نیز امپراتور را همراهی کرد. آن‌ها قدری شنا کردند و سرانجام از آب بیرون کشیده شدند. امپراتور با ناراحتی فریاد می‌زد: شاهزاده کجاست؟ وزیر به آرامی پاسخ داد: سرور من مرا به بخشید زیرا شاهزاده این‌جا نیست. امپراتور می‌گوید: اما من او را در یکی از قایق‌ها دیدم. او کجاست؟

وزیر گفت: سرور من شاهزاده این‌جا نیست بلکه فقط مجسمه‌ی مومیایی اوست که در این‌جا وجود داشته است نه خود او؛ و این پاسخ پرسش شماست.

امپراتور می‌گوید: منظور تو چیست؟ و پاسخ کدام سؤال است؟

وزیر جواب داد: شما یک امپراتور هستید. با یک اشاره‌ی شما کافی بود میلیون‌ها نفر خود را در آب پرت کنند اما رضایت شما حاصل نمی‌شد و برای نجات عزیزتان ترجیح دادید خویشتن را در آب بیندازید؛ یعنی رضایت شما زمانی حاصل شد که خودتان شخصاً وارد آب شده و او را از آب بیرون آورده، نجات دهید.

به همین دلیل است که هندوها به ظهور خدا در کره‌ی ارض اعتقاد دارند. ظهور خدا در جسم انسانی اوتار نام دارد و اوتار یعنی ظهور حقیقت در عالم مجاز.

وزیر توضیح می‌دهد: آیا امکان دارد که حقیقت و مجاز هر دو هستی داشته باشند؟ خیر محال است. مهر و شفقت الهی درک ناشدنی است. گرچه خدا حقیقت است اما این حقیقت خود را در جسم انسانی پنهان می‌سازد تا مجاز محو و نابود نشود. خدا می‌خواهد تا ما به ماهیت مجاز واقف شویم. نابودی مجاز چیزی نیست که خواست خدا باشد. اگر مجاز نابود شود بازی خاتمه خواهد یافت و این چیزی نیست که او می‌خواهد. چگونه ایزد یکتا ما را بیدار می‌سازد؟ دانای مطلق تا آن حد خود را می‌پوشاند که نور حقیقتش احساس می‌گردد؛ بنابراین با ظهورش در کره‌ی خاکی دل‌ها قوت می‌گیرند و احساس وجود خدا در انسان‌ها بیدار می‌گردد. اوتار به میان ما می‌آید و به مجاز فرصت ابراز وجود می‌دهد اما در عین حال حس شناخت مجاز را به ما عطا می‌فرماید. اوتار ما را بیدار می‌سازد.

ایرج جساوالا

ثروت

باز می‌گردیم به سؤالی که در مورد پول مطرح شده بود. بابا فرموده‌اند که انباشتن ثروت اشکال ندارد. انسان باید از نعمت‌های موجود استفاده کند اما برای این که دلبستگی به پول ایجاد نشود باید آن را مصرف نمود؛ بنابراین انباشتن ثروت و به مصرف رسانیدن آن لازم و ملزوم یکدیگر و توأماً صورت خواهد گرفت و این است راه درست برای انباشتن ثروت؛ اما چه ثروتی؟ موضوع فقط ثروت مادی نیست. در کسب مال و خرج کردن آن شما در آن واحد به انباشتن گنجینه‌ی دعای خیر آن‌هایی که شکر خدا (سپاس دهنده‌ی نعمت) را به جا می‌آورند، مشغول گشته‌اید. بابا نشان دادند که انجام این کار چگونه ممکن است. در یکی از مراحل کار بابا، مأموریت داشتیم تا به جستجوی خانواده‌های بی‌بضاعت بپردازیم. البته باید دانست که چنین خانواده‌هایی برای گرفتن کمک دست خود را دراز نمی‌کنند و با مشکلات زیاد ما می‌توانستیم به آن‌ها چیزی بدهیم و در عین حال هویت بابا را آشکار نسازیم. هر وقت به چنین خانواده‌هایی دست می‌یافتیم از دل و زبان آن‌ها چه می‌شنیدیم؟ "خدا را شکر!"

آن‌ها سپاس خدا را به جا می‌آورند که به موقع مناسب رحمتش شامل حالشان گشته است. این گنجینه‌ای است که انسان می‌تواند با به کار بردن ثروت در راه‌های درست بدان دست یابد. آیا نکته‌ی ظریفی که در این واقعیت نهفته است درک می‌شود؟

نکته‌ی قابل توجه آنست که اگر قادر نیستیم شکر و سپاس خدا را به جا آوریم، می‌توانیم وسیله‌ای باشیم تا سایرین توسط ما بتوانند شکر و سپاس خدا را به جای آورند.

آنکه ثروتش زیاد است و به راه درست و صحیح خرج می‌کند، ابزار و وسیله‌ای است مقدس در دست خدا.

ایرج جباوالا

پزشک خوب

چگونه شخص می‌تواند طبیب خوبی باشد و علم را در راه درست به کار گیرد؟ بسیار آسان و ساده است. از طریق عشق. اگر کار خود را دوست داشته باشید می‌توانید آن را با عشق انجام دهید و هر آن‌چه با عشق انجام پذیرد پایان و نتیجه‌ی آن کامل خواهد بود. اگر می‌خواهید پزشک خوبی باشید باید به مریض‌های خود خواه خوب باشند یا بد، بزرگ باشند یا کوچک، با یک نظر نگاه کنید. با همان دقت و علاقه‌ای که به معالجه یک میلیونر می‌پردازید در مداوای

یک فقیر کوشا باشید حتی اگر بابت آن پولی دریافت نکنید از مداوای آن فقیر سر باز نزنید. تنها زمانی یک پزشک می‌تواند کار یک پیر طریقت را انجام دهد که بداند و تشخیص دهد یک خدای واحد و نامحدود درون همه‌ی افراد حاضر و ناظر است.

من پزشک جان‌ها هستم. برای دوست داشتن خوب و بد است و به هر کس بنا بر نیاز و احتیاجاتش کمک می‌نمایم. اگرچه ممکن است فکر کنید پزشک خوب بودن آسان است اما بدان عمل نمودن کاری است بس دشوار. عوامل زیادی نظیر مقام، ثروت، جامعه، موفقیت و بسیار چیزهای دیگر مانع آن می‌گردند.

آیا مطالب روشن است؟ شما می‌توانید پزشک خوبی باشید به شرط آنکه تلاش و کوشش کنید. شما چه روح دوست داشتنی و خوبی هستید. من شما را یاری می‌نمایم.

اوتار مهربابا

جانک شاه و جوینده خدا

در زمان‌های گذشته پادشاهی بود به نام جانک. او عارف کاملی بود اما کمال معنوی خود را بر عوام ظاهر نمی‌ساخت. تنها آن‌هایی که باطناً او را می‌شناختند به کمال او واقف بودند. در مملکت این پادشاه مردی زندگی می‌کرد که طالب حقیقت و تشنه‌ی عرفان بود. او مثل ماهی بیرون از آب بی‌تاب و بی‌قرار بود. نه می‌توانست بخوابد نه چیزی بخورد. در نتیجه خیلی لاغر اندام شده بود. با همه‌ی این‌ها هنوز در بند نفس و هستی خود اسیر بود. این مرد کمال معنوی پادشاه را احساس می‌کرد لذا مایل بود او را زیارت و از فیض حضورش بهره‌مند گردد.

نگهبان قصر این جوان را نمی‌پذیرفت و از ورودش به کاخ شاه جلوگیری می‌نمود. سلطان که صدای این مرد را شنیده بود از درون قصر توسط یک خدمه پرسید: چه می‌خواهی؟ مرد به نگهبان پاسخ داد: به پادشاه بگویید که من فلان کس هستم. جانک در جواب گفت: آن زمان که وجود خود را از یاد بردی بازگرد. درک این مطلب برای این مرد دشوار بود؛ لذا دوباره تکرار کرد که او چه کسی است و انگیزه‌اش از دیدن پادشاه چیست. مجدداً جانک پاسخ داد: اول وجود خودت را از یاد ببر و بعد نزد من بیا. او باز هم مطلب را درک نکرد. سرانجام به پاهای نگهبان بوسه زده و معنی و مقصود پادشاه را جویا شد. نگهبان در توضیح گفت مقصود جانک این است که دست از مس وجودت بشوی و بگو «خاک راه شما برای دیدار آمده» به عبارت دیگر خودت را فراموش و از هستی کاذب خود درگذر. جوان چنین کرد و سرانجام اجازه‌ی ورود به او داده شد.

او استاد کامل را در لباس شاهی یافت که تاج جواهرنشان بر سر نهاده و با اهل دربار به

جشن و سرور مشغول می‌باشد. جوان که سلطان را در این زرق و برق می‌دید، پیش خود فکر کرد چگونه ممکن است جانک یک عارف کامل باشد؟ جانک فکر او را خواند و فرمان داد تا ظرفی پر از شیر بیاورند. سپس وزرای خود را فرا خواند و به آن‌ها دستور داد تا جشن بزرگی در شهر برپا دارند و از هر گوشه و کنار شهر آوای موسیقی و طبل برخیزد. سپس دو نفر جلاد را فرا خواند. وقتی آن‌ها حاضر شدند روی به جوان نموده و ظرف شیر را به او سپرد و دستور داد تا این ظرف پر از شیر را به دور شهر بگرداند بدون آنکه قطره‌ای از آن بیرون بریزد. جانک دستور داد حتی اگر یک قطره شیر از ظرف بیرون بریزد این دو جلاد سر جوان را از تنش جدا سازند. این حکم به جلادها و جوان اعلام و گوشزد گردید.

بدین ترتیب آن‌ها به راه افتادند. مرد با ظرف پر از شیر، یک جلاد در سمت راست و دیگری در سمت چپ، از خیابان‌های شهر گذشتند. همه جا جشن و سرور برپا بود. نوازندگان می‌نواختند. صدای طبل‌ها به گوش می‌رسید؛ اما ذهن آن مرد به قدری بر ظرف شیر متمرکز بود که از آن‌چه در اطرافش اتفاق می‌افتاد، بی‌خبر بود. حتی آن همه هیاهو و سر و صدا نیز به گوش او نمی‌رسید. سرانجام آن‌ها به قصر باز گشتند. پادشاه از جلادها پرسید: آیا شیر بر زمین ریخته شد یا نه؟ آن‌ها جواب دادند خیر. سپس پادشاه از جوان پرسید: در اطراف خود چه دیدی؟ جوان پاسخ داد: من هیچ ندیدم و هیچ نشنیدم. فقط ظرف شیر را می‌دیدم و بس. سپس پادشاه فرمود: من نیز همین‌طور همیشه در بیکرانی خدا غوطه‌ورم و به چیزهای ظاهری توجه ندارم. در این هنگام طالب خود را بر روی پاهای جانک انداخت. فکر و ذهن او بر مرشد تمرکز یافته بود و تنها آرزویش این بود که مرشد او را به عنوان شاگرد و مرید بپذیرد. پس از گذشت زمان‌ها این پادشاه به عنوان مرشد کامل شهرت جهانی یافت.

ایرج حساوالا

تقدیر

مهم‌تر از همه به تقدیر خود راضی باشید. چه فقیر و چه غنی، چه خوشبخت و چه بدبخت، بدانید که تقدیر شما را خدا مقرر داشته و به مصلحت شماست. تسلیم رضای او باشید. زمان حال شما به گذشته و آینده وابسته است. شما از ازل بودید و تا به ابد خواهید بود. شما صورت‌های گوناگون و بی‌شماری داشته‌اید. به صورت مرد یا زن، زیبا و زشت، قوی و ضعیف، سالم و بیمار، باقدرت و ناتوان جلوه نموده‌اید و اکنون بار دیگر به شکلی دیگر در این جهان حضور دارید. تا زمان دسترسی به آزادی و نجات روحانی اشکال زیادی خواهید گرفت. پس چرا در پی علاج موقت و زودگذر که شما را در بندهای محکم‌تری قرار خواهد داد سرگردان

باشید؟ از خدا نخواهید به شما پول، مقام، قدرت، سلامتی یا فرزند عطا نماید بلکه خواستار فیض او باشید چرا که فقط فیض او می‌تواند شما را به سرور و خوشی ابدی رهنمون باشد.

اوتار مهربابا

شانک و پرواتی

داستان بسیار زیبایی از زمان‌های قدیم وجود دارد. می‌گویند روزی اختلافی بین شانک (یکی از نام‌های خدا) و همسر او پرواتی در آسمان‌ها ایجاد شده بود. پرواتی دیگر با خدا صحبت نمی‌کرد و خدا علت را جویا شد. پرواتی گفت: شما چقدر نسبت به عاشقان خود بی‌تفاوت و بی‌اعتنا هستید لذا از خود سؤال می‌کنم که آیا مرا خیلی زیاد دوست دارید یا اینکه نسبت به من هم بی‌اعتنا هستید؟ خدا پاسخ داد: تو را چه شده است؟ من چگونه می‌توانم بی‌اعتنا باشم؟ ببین چگونه روزی همه را می‌رسانم و از همه نگهداری می‌کنم؟

همان‌طوری که اوتار مهربابا فرموده‌اند: من جرأت ندارم نسبت به عاشقانم بی‌اعتنا باشم. پرواتی گفت: من شک ندارم شما نسبت به بندگان نزدیک خود بی‌اعتنا هستید. خدا می‌فرماید: چرا چنین می‌گویی؟ مگر چه شده؟ پرواتی گفت: خودتان ملاحظه کنید. یکی از مریدان شما تمام روز به ذکر نام شما مشغول است و غذای او تنها چیزی است که مردم به او می‌بخشند. او دنیا را ترک گفته و بستگان او فقیر و بی‌نوا هستند. او زندگی خود را وقف شما نموده.

خدا می‌فرماید: چه اشکالی دارد. تقدیر او چنین است و باید همین‌طور باشد؛ و این تقدیر به پیشرفت او به سوی من سرعت می‌بخشد. پرواتی گفت: خیر من نمی‌توانم این را بپذیرم. شما باید پول در اختیارش قرار دهید زیرا او کاملا به شما وابسته است.

خدا: می‌خواهی من برای او چه کاری انجام دهم؟ هرچه برای او مقرر گشته از روی دانش بیکرانم بوده است.

پرواتی: من می‌خواهم که شما ثروت زیادی به او بدهید.

خدا می‌فرماید: باشد. من به او ثروت زیادی خواهم داد زیرا این خواست و میل توست.

به نظر می‌آید که حتی خدا نیز تسلیم خواسته‌های همسر خود می‌باشد. در هر حال این مرد هر روز از کلبه‌ی خویش به مقصد گدایی از مسیری معین به بازار شهر می‌رفت. شب و روز ورد زبانش نام خدا بود و مدام به ذکر نام او مشغول؛ اما آن روز درحالی‌که به سوی بازار روانه بود فکری به خاطرش رسید؛ من دارم پیر می‌شوم و دنیا نیز در حال تغییر و تحول است و به نظر نمی‌آید که مردم همان رحم و شفقت زمان‌های قدیم را داشته باشند. من باید تدبیری بیابم تا رحم و شفقت مردم را به سوی خدا جلب نمایم. شاید بهتر باشد که وانمود کنم کور

هستم. احتمالاً با این نقش می‌توانم پول بیشتری را نصیب خود سازم.

بدین ترتیب در همان روزی که خداوند کیسه‌ای پر از طلا را در مسیر او از آسمان فرو می‌ریزد این بنده خود را به کوری می‌زند. او با چشم‌های بسته حرکت می‌کند تا جلب ترحم نماید و از کنار کیسه‌ی طلا که در مسیرش قرار داشت می‌گذرد. خداوند به همسر خود نگاه کرده و می‌گوید: می‌بینی این است قانون کشته‌ی اعمال (قانون کارما) مطابق با آن‌چه قسمت شماست به شما تعلق می‌گیرد و بیش از آن نصیب شما نمی‌گردد.

ایرج حساوالا

عشق الهی

روزی قطب زمان، حضرت نظام‌الدین اولیا در مجلس موسیقی شرکت می‌جست و خوانندگان اشعاری در خصوص عشق الهی می‌خواندند. وقتی این برنامه به اوج خود رسید حالی آمد و ناگهان مرشد دستمال خود را در هوا به حرکت آورد و با صدای بلند گفت: حیف، حیف، در این امر به پای پسر رخت‌شو نرسیدم. مریدان و خدمت گذاران به خاطر احترامی که برای مرشد خویش داشتند چیزی نگفته و سؤالی نکردند؛ اما چند روز بعد، امیر خسرو، مرید برجسته‌ی مرشد فرصت یافت تا در این مورد سؤالی کند. مرشد چنین پاسخ داد: پسر یک زن رخت‌شو مأمور لباس‌شویی درباریان و شاه بود. او بدون این که شاهزاده را دیده باشد نه یک دل بلکه صد دل عاشق او گشته بود. این جوان دقایق عمر خود را به یاد زیبایی ملکوتی شاهزاده سپری می‌ساخت و کارش به شستن و اتو کردن لباس‌های شاهزاده محدود گشته بود. او این کار را با دقت و عشق فراوان انجام می‌داد. این جوان مدت‌ها عشق خود را از مردم پنهان داشت و خلق جهان از درد و رنج هجران و فراقی که او در دل خود تجربه می‌کرد غافل و بی‌خبر بودند. تا این که سلامت او رو به وخامت می‌گذارد. سرانجام مادر او به علت کسالت فرزندش پی می‌برد. او از عشق یک کارگر ساده معمولی با یک شاهزاده وحشت داشت و خطر مرگ را در آن پیش‌بینی می‌کرد. نه اعتراف و اظهار این عشق امکان‌پذیر بود و نه پنهان داشتن آن زیرا بیش از این پنهان نمودن عشق به سلامت جوان لطمه وارد می‌ساخت؛ لذا زن رخت‌شو تدبیری یافت تا شاید عشق پسرش برای شاهزاده به سردی گراید. روزی در پی بازگشت از قصر درحالی‌که گریه و زاری به راه انداخته بود و با دست بر سر خود می‌کوفت به پسرش خبر ناگوار مرگ شاهزاده را اطلاع داد. جوان لحظه‌ای چند در سکوت اندوه‌بار باقی ماند و سپس با یک ناله‌ی دل‌خراش بر زمین افتاد و مرد. افکار و احساسات این مادر بی‌چاره را می‌توان تصور نمود. او هرگز فکر نمی‌کرد که نیت خوب او و چنین سرانجام نافرجامی به بار

آورد. چون نمی‌توانست راز مرگ فرزندش را با کسی در میان بگذارد لذا تنها در انزوا با اندوه به سر می‌برد. یک روزهنگامی‌که لباس‌های شسته شده را به قصر برد، شاهزاده پرسید: چرا این روزها لباس‌ها زیاد تمیز و اتو دار نیستند و بوی آن عشق همیشگی را ندارند؟ رخت‌شو با شنیدن این سؤال دیگر نتوانست اندوه را در دلش نگه دارد. به گریه افتاد و تمام واقعیت را از اول تا به آخر برای شاهزاده شرح داد. شاهزاده به دقت به این داستان غم‌انگیز گوش فرا داد و از آن زن خواست تا مقبره‌ی عاشق بی‌صدای او را نشان دهد؛ لذا یک شب شاهزاده بدون آنکه کسی بفهمد به همراه زن رخت‌شو از قصر خارج شد. وقتی نزدیک مقبره رسید عشق آن جوان آتشی که در دل شاهزاده نهفته بود را شعله‌ور نمود و به طرز معجزه‌آسا مقبره باز شد و شاهزاده زنده زنده خود به داخل قبر رفت. شاه از شنیدن این خبر سخت تکان خورد و دستور داد مقبره را باز کنند تا صحت یا نادرستی این مسئله روشن شود؛ اما آن واقعیت داشت. شاه و درباریان دو عاشق را یکی دیدند و فقط سر آن‌ها از یکدیگر جدا به نظر می‌رسید. به دستور شاه مقبره دوباره بسته شد و آن‌گاه شاه گفت: بدین ترتیب عشق الهی آن‌ها را به یکدیگر پیوند داد و ما به هیچ عنوان نباید مزاحم آن‌ها باشیم. بعد از پایان این داستان مرشد فرمود: این نوع عشق عشقی با کیفیت است که به وصال خدا منجر می‌گردد.

دکتر غنی منصف

شهوت

شهوت ریشه و علت جدایی ما از خداست. اگر طالب حقیقت هستیم باید از احساسات حیوانی چشم‌پوشی و دوری نماییم. لیکن در اثر تکامل و پذیرش شکل‌های گوناگون خصوصیات حیوانی در ما هست. نمی‌توان در یک لحظه از این خصلت‌ها رهایی یافت. برای رسیدن به خدا زمان زیادی لازم داریم و با گذشت زمان تدریجاً تأثیرهای ناشی از سکس و خوی حیوانی محو و ناپدید می‌گردند. از این‌رو بابا فرموده‌اند: اگر شما واقعاً طالب حقیقت هستید یا خودداری کامل را پیشه خود سازید یا چنان‌چه از عهده‌ی این مسئولیت برنمی‌آیید ازدواج نموده صاحب فرزند شوید. اگر خصلت‌های حیوانی مزاحمت ایجاد می‌کنند آن موقع با همسر دلخواهتان ازدواج کرده و به هر قیمتی شده نسبت به او وفادار بمانید.

بابا می‌فرمایند که در زندگی زناشویی نقوش اعمال و تأثیرها به مصرف می‌رسند و با طلاق ندادن و باوفا باقی ماندن نسبت به همسر خویش زمانی فرا می‌رسد که دیگر تأثیرهای جدید ایجاد نمی‌شود و توازن کاملی بین آن دو برقرار می‌گردد. به طور کلی در ازدواج خطر کمتری برای طالب وجود دارد تا در تجرد. چرا؟ زیرا در ازدواج درحالی‌که به جنگ زندگی

می‌پردازید از حفاظت یک سنگر نیز برخوردار می‌باشید و این تصوری است که مهربابا به ما عنایت فرموده‌اند. واقعیت را انکار ننموده و فکر نکنید که پس از گذشت یک ماه یا ۲۱ روز و یا طی یک زندگانی به وصال خدا می‌رسید. شما خیلی سعادتمند هستید که بعد از ۲۱۰۰۰ زندگانی که چیزی به نظر نمی‌آید و هیچ خواهد بود به وصال خدا برسید. زمان می‌گذرد و در عین حال مهربابا (خدا در جسم انسانی) آنقدر رحیم است که دست ما را می‌گیرد و ۲۱۰۰۰ زندگانی چنان به نظر می‌آید که در یک یا دو زندگانی سپری می‌گردد.

مسئله وصال خدا را ساده تلقی نکنید. خیلی شهامت می‌طلبد تا انسان بر خصایل حیوانی چیره شود. شهوت با ما هست حتی وقتی به مرحله‌ی پیری برسیم؛ و آن آخرین مانعی است که باید بر آن غلبه نمود. ریشه‌ی شهوت از مراحل تکامل به ما ارث رسیده است بنابراین باید آن ارث را شست و شست و باز هم شست تا این که این ارث کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر و باز هم کم‌رنگ‌تر گردد.

ایرج حساوالا

همنشینی با اوتار

ناراد از مریدان کریشنا بود. او سال‌ها نزد کریشنا زندگی کرده بود. این مرید روزی پیش خود فکر کرد با وجود آنکه سال‌های زیادی در حضور استاد سپری نموده اما تغییر و تحولی در خود نمی‌بیند. از این بابت خیلی اندوهگین بود و احساس می‌کرد دوران جوانی و بلوغ و بیشتر عمر خود را از دست داده و از محضر کریشنا چیزی حاصلش نشده است. مرید اندوهگین و ناراحت گشته، خوشی و شادمانی از او دور شده بود تا این که کریشنا پرسید: ناراد تو را چه شده؟ چه اتفاق ناگهانی برایت روی داده است؟ ناراد پاسخ داد: چیزی نشده اما احساس می‌کنم ناقابل هستم. کریشنا فرمود: چرا چنین می‌گویی؟ ناراد گفت: احساس می‌کنم همان هستم که در ابتدا به خدمت شما رسیده و هیچ پیشرفت روحانی نصیبم نشده است. کریشنا پاسخ داد: تو درک نمی‌کنی که در اثر هم‌نشینی با من چه برکتی نصیبت گردیده. ناراد گفت: شما این حرف را برای دل خوشی من می‌گویید لیکن خوب می‌دانم که چه هستم. کریشنا فرمود: من تو را بیش از خودت می‌شناسم و واقعاً سعادتمند هستی. نه تنها تو سعادتمندی بلکه تمام کسانی که نزد من هستند قرین سعادت می‌باشند. این واقعیت را برایت به اثبات می‌رسانم. فردا برو پیش درخت‌های انبه در حوالی چاهی که در فاصله چند کیلومتری اینجا واقع است. وقتی آن‌جا رفتی اثبات کلام مرا خواهی یافت. بدین ترتیب ناراد از استاد اطاعت کرد زیرا مهم‌ترین شرط زیستن در جوار اوتار اطاعت بی‌چون و چرا از او و امر اوست. روز

بعد ناراد بدان مکان رفت و در باغ به جستجوی دلیل پرداخت. او فکر می‌کرد صدایی خواهد شنید و یا این که فرشته‌ای ظاهر می‌گردد. او صبر نمود تا این که چشمانش بر توده‌ای از فضولات تمرکز یافت و ناگهان یک کرم از میان آن بیرون آمد. به نظرش آمد که او با آن کرم به چشمان یکدیگر خیره شده‌اند و در همان لحظه آن کرم افتاد و مرد. او این امر را اتفاقی بی‌ارزش و معمولی پنداشت. پس از گذشت زمانی طولانی ناراد بدون آنکه نشانه یا علامتی یافته باشد نزد کریشنا بازگشت. کریشنا راجع به این موضوع از ناراد سؤالی ننمود. او چنین وانمود می‌کرد که موضوع را از یاد برده است. بعد از مدتی ناگهان کریشنا پرسید: آیا با رفتن به آن باغ اثبات کلام مرا یافتی؟ ناراد گفت: خیر. خدای من نه چیزی دیدم و نه شنیدم. کریشنا فرمود: چیزی ندیدی؟ و دلیلی نیافتی؟ آیا هیچ‌چیز تازه‌ای ندیدی؟ ناراد با ناراحتی گفت: چیزی جز فضولات و کثافت ندیدم. کریشنا خندید و گفت: غیر ممکن است. تو واقعاً سعادتمندی. اکنون این کار را به انجام رسان. به خاطر داری روزی به اتفاق یکدیگر به باغی رفته و من در آن باغ زیر درختی نشستم. در تنه‌ی آن درخت سوراخی وجود دارد و نشانه و علامتی در مورد صحت کلامم در آن سوراخ خواهی یافت. شک مدار و برایت ثابت خواهم نمود که تو کیستی و در اثر نزدیکی با من چه تحولاتی در تو صورت یافته است.

روز بعد ناراد بدان مکان مراجعه و پس از یافتن درخت به سوراخی که در تنه‌ی آن بود نظر انداخت. هیچ‌چیز در آن دیده نمی‌شد. پس از مدتی طوطی کوچکی نزدیک آن سوراخ نشست. به محض این که نگاه ناراد بدان پرنده افتاد، نقش زمین شد و مرد. ناراد با خود گفت این هم نوعی شوخی است که توسط کریشنا انجام می‌پذیرد. به خاطر دارم وقتی به آن کرم نظر افکندم آن نیز نقش زمین شد و مرد. این اشاره‌ای ست بر بی‌لیاقتی من که حتی این موجودات هم با نگاه شوم من می‌میرند. او از این بابت خیلی ناراحت شده بود؛ اما وقتی‌که ناراد باز می‌گفت کریشنا چنان وانمود می‌کرد که اتفاقی روی نداده و ظاهراً همه چیز فراموش شده است.

مدتی گذشت تا روزی کریشنا فرمود: ناراد ناراحت مباش. باور کن چون نزد من هستی، سعادتمندی. تو خیلی لایق، قابل و خوشبخت هستی. ناراد گفت: خدای من اینک دلیل بی‌لیاقتی خود را یافته‌ام. کریشنا فرمود: نه چنین نیست. تو اشتباه می‌کنی و مجدداً در این مورد سکوت برقرار شد. زمانی از این ماجرا گذشت. سرانجام یک روز پادشاه به زیارت کریشنا شرفیاب شد. پادشاه از ازدواج و تولد نوزاد خود کریشنا را مطلع و از کریشنا درخواست نمود تا برای تبرک نمودن این نوزاد به قصر او بیاید؛ اما کریشنا گفت: این خواهش به علت کاری که در پیش دارد عملی نخواهد بود اما در عوض یکی از مریدان را به جای خود می‌فرستد. ناراد با شنیدن این خبر تکان خورد که مبادا کریشنا انجام این کار را به او محول نماید. ناراد

فکر می‌کرد اگر او انتخاب شود و چشمانش بر چشمان نوزاد بیفتد و آن طفل فوت نماید چه خواهد شد؟ شاید خداوند به خاطر نالایق بودنم از این راه می‌خواهد از شر من رهایی یابد.

به خود می‌گفت اگر باعث فوت نوزاد شوم، مرگم حتمی خواهد بود. کریشنا، ناراد را به عنوان نماینده‌ی خود انتخاب نمود؛ لذا ناراد به اتفاق پادشاه روانه‌ی قصر شدند. ناراد را با عزت و احترام در قصر پذیرفتند زیرا او نماینده‌ی خدا محسوب می‌شد. روز بعد از ورود، ناراد را به خوابگاه ملکه بردند تا نوزاد را تبرک نماید. او تصمیم داشت به هر نحوی شده به نوزاد نگاه نکند لذا سرش را به سویی نگاه داشته و کلامی که کریشنا به او آموخته بود آن را بازگو می‌کرد و بدین ترتیب به وظیفه‌ی خود عمل نمود. همه حضور داشتند. پادشاه و ملکه و شاهزاده کوچولو نیز در گهواره قرار داشت. وقتی مراسم تبرک توسط ناراد خاتمه پذیرفت. صدایی به گوش او رسید. طفل شیرخوار گفت: ناراد چرا از من ناراحت هستی؟ چرا نگاهت را به من نمی‌افکنی؟ خواهش می‌کنم به من نگاه کن. ناراد تو چقدر سعادتمند و خوش‌اقبالی. آیا به خاطر داری که یک کرم بودم و زمانی که نظر تو بر من افتاد به یک طوطی مبدل گشتم. ستاره اقبالت چقدر رفیع است که نزد اوتار زندگی می‌کنی. هنگامی‌که نظرت را بر طوطی افکندی من مردم و اینک یک شاهزاده شدم. اگر مجدداً مرا دیدی نظری بر من افکن تا بمیرم و به خدا وصل گردم. این یگانه تمنای من است. اینک ناراد از رفتار خود نسبت به کریشنا شرمنده بود و با تواضع و فروتنی از پادشاه تقاضای مرخصی نمود. وقتی او بازگشت، کریشنا چنان وانمود کرد که انگار چیزی نمی‌داند و از ناراد در مورد سفر و اتفاقی که رخ داده بود سوال نمود. وقتی ناراد همه‌چیز را بازگو کرد، کریشنا فرمود: به تو نگفتم؟ به خاطر داری؟ به تو گفتم خوش اقبال هستی؛ اما تو احساس بدبختی کرده و غمگین بودی. تو چگونه می‌توانستی بر این امر واقف باشی؟ اگر به مقام خودت واقف می‌بودی نمی‌توانستی برای کار من مفید باشی. شما همه وسیله‌های من هستید. شما همگی خیلی سعادتمندید که نزد من زندگی می‌کنید.

ایرج جساوالا

وظایف زن و شوهر

زن و مرد از دیدگاه اوتار یکی هستند. از نظر واگشت روح مردِ امروز در زندگانی بعد ممکن است جسم یک زن به خود بگیرد و بالعکس؛ اما نقش زن در نوع خود بی‌نظیر است زیرا تنها اوست که می‌تواند پاک‌ترین مرد را به صورت اوتار به جهان عرضه نماید. نقش زن آنست که در رفاه جسم و روانِ همسر و فرزندان خویش کوشا و در موقع لزوم آرام‌بخش احساسات و افکار همسرش باشد. در این صورت مرد قادر خواهد بود تا اوقات خود را صرف تهیه مخارج خانواده نماید. علاوه بر این، مسئولیت مهم دیگری را نیز مرد باید به عهده بگرید. او باید به جنبه معنویت خانواده توجه داشته باشد. بنابر سنت دیرین مسئولیت نجات روحانی خانواده به عهده مرد است و مسئولیت زن اینست که در پایان فعالیت‌های ظاهری روزانه، فضایی به وجود آورد تا همسرش بتواند در رفاه روحانی به پیشرفت نایل گردد. وقتی او به نجات روحانی دست یافت، بستگان نزدیک او نیز نجات می‌یابند؛ بنابراین نقش زن آنست که در منزل هماهنگی و آرامش به وجود آورده و هنگام مراجعت همسر به او آرامش فکری و روحی بدهد. نقش زن تسکین بخشیدن و نقش مرد نان تهیه کردن است. نقش زن واقعیتی را به خاطر می‌آورد که در حضور حضرت بابا روی داد.

یک افسر شهربانی و خانواده او از مریدان نزدیک بابا بودند. آنان به دفعات به حضور بابا رسیده و هنگام ملاقات به همراه خود هدیه و غذا برای بابا می‌آوردند و فرزندان ایشان با بابا بازی می‌کردند و طفل کوچکشان روی پاهای بابا می‌نشست. خلاصه آن‌ها خیلی به بابا نزدیک بودند؛ اما بابا به خاطر کار جهانی برای مدتی طولانی تصمیم به انزوا گرفتند و به همه خبر داده شد که سال‌های پیاپی بابا کسی را ملاقات نخواهد نمود، حتی نزدیکان خود را. همسر این افسر شهربانی تصمیم می‌گیرند تا به طریقی که خود ترتیب داده بود با بابا در تماس باشد. او اطاقی ویژه برای بابا در نظر گرفته و با خیال خود، بابا را در آن قرار می‌دهد و هر کاری که از عهده‌اش برمی‌آید برای آسایش و شادمانی بابا انجام می‌دهد درست مثل این که بابا در آن اطاق سکونت دارد.

این زن برای بابا آواز می‌خواند و به محبوب خود غذا تعارف می‌کرد. روزانه برنامه به همین نحو ادامه می‌یابد. همسر و فرزندان از این که او بدین حد جذب بابا گشته خوشحال بودند. آن‌ها می‌خواستند که او زندگانی خود را وقف بابا نماید و از سرگرمی او خوشحال بودند. لیکن طولی نکشید که خوشی زن به سایر اعضای خانواده لطمه وارد نمود. شوهر می‌بایست به انتظار بماند تا همسرش زمان زیادی را صرف غذا دادن به بابا نماید. پس از آن غذا را روی میز

قرار می‌داد. او در پرستش بابا آن‌چنان مجذوب می‌شد که زمان را فراموش می‌کرد و نسبت به بچه‌ها بی‌توجه می‌شد. آن‌ها می‌بایست به مدرسه روند؛ اما مجبور می‌شدند بدون غذا روانه مدرسه شوند. وضع لباس و سلامتی و اوضاع شوهر او رو به بدی می‌گذاشت. درحالی‌که زمانی محیط منزل خوب و رضایت‌بخش بود اکنون نسبت به شوهر و بچه‌ها بی‌اعتنا شده بود. آن‌ها از گرایش او به بابا خوشحال بودند و حتی بعد از کار و مدرسه با او به دعا و نیایش می‌پرداختند لیکن او از توجه به آن‌ها شانه خالی می‌کرد. در اثر وظایفی که در رابطه با بابا برای خود مقرر کرده بود به سلامتی زن نیز لطمه وارد شده بود. بعد از چند سال خداوند چنین مصلحت دید که نزدیکان خود را به سوی خویش فراخواند و طبیعتاً افسر شهربانی و خانواده او نیز حاضر شدند. وقتی که آنان نزد بابا نشسته بودند توجه بابا به این خانواده جلب شد. آن عقل کل که در ظاهر از آن‌چه روی داده بی‌خبر به نظر می‌آید پرسید: برای شما چه پیش آمده؟ آیا اتفاق ناگواری در منزل شما رخ داده؟ چرا به سلامت شما چنین صدمه رسیده است؟ برای شما چه اتفاقی افتاده؟ هیچ‌کس جواب نمی‌داد. هیچ‌کس نمی‌خواست چیزی بگوید زیرا که خدا خود سبب این وضع نابسامان بود. سرانجام بعد از اصرار از طرف بابا افسر شهربانی گفت: بابا تقصیر شماست. شما سبب این بدبختی هستید که در منزل ما به وجود آمده. بابا فرمود: من سبب این بدبختی هستم؟ چرا من؟ بدین ترتیب مرد تمام ماجرا را شرح داد و سپس بابا فرمود: بله این‌طور نباید باشد و درحالی‌که روی به همسر آن مرد نموده بودند، ادامه دادند: تو به وظیفه‌ی خودت نسبت به من عمل کرده‌ای. تو بر تن من لباس پوشانده‌ای و من از تو خشنود هستم؛ اما در عین حال تو وجود مرا در همسر و فرزندانت فراموش کرده‌ای. تو نسبت به من در جسم آن‌ها بی‌اعتنا بوده‌ای. تو مرا خدا می‌دانی و آن حقیقت است زیرا که من خدا هستم، بنابراین من همه چیز می‌باشم. من در همین شکل و در همه شکل‌ها حضور دارم. تو مرا در این شکل خشنود کرده‌ای اما نتوانسته‌ای در سایر شکل‌ها مرا خوشحال نمایی؛ بنابراین در این شکل‌ها نیز مرا خشنود کن. وظیفه‌ی زن آنست که به همسر و فرزندان خود کمک کرده و به ایشان خدمت نماید. او این کار را باید به نحوی انجام دهد که گویی به خدای خودش دارد خدمت می‌کند. وظیفه‌ی شوهر نیز همین‌طور است. او وظیفه دارد که لباس و غذای کافی برای شکل‌های بابا فراهم ساخته و از ایشان نگهداری نماید.

ایرج حساوالا

سنت میرا

در هندوستان همه سنت میرا را می‌شناسند. او سیصد سال پیش زندگی می‌کرد. او زنی بود بسیار زیبا و همسر شاهزاده‌ای در شمال هندوستان بود. شوهر او بعدها پادشاه شد. میرا حضرت کریشنا را از صمیم دل دوست می‌داشت. همسر او از این که میرا به کوچه و بازار می‌رفت ناراحت بود، زیرا از همسر یک پادشاه بعید است که با مردم عادی تماس داشته باشد. او درحالی‌که نام کریشنا ورد زبانش بود و در مدح او آواز می‌خواند به کلبه‌ی فقرا می‌رفت. او عاشق کریشنا بود و در این عشق با مشکلات فراوان روبه‌رو می‌شد. یک‌بار در اطاقی زندانی شد، در غذایش سم ریختند و یک مار افعی‌ای در دسته گلی که به او دادند مخفی نموده بودند؛ اما او همه این‌ها را به عنوان هدایایی از جانب کریشنا می‌پذیرفت و صدمه‌ای به او نرسید. کریشنا از او محافظت می‌کرد. او نمی‌توانست با هیچ‌چیز و هیچ کس کاری داشته باشد. مگر با خدای خودش حضرت کریشنا. تا این که سرانجام پادشاه او را از قصر اخراج نمود. میرا گفت: اگر پادشاه مرا بیرون کند برای من جای دیگری پیدا می‌شود اما اگر خدای عالم از من ناراضی باشد برای من دیگر جایی وجود نخواهد داشت. مردم از او روی گردان شدند. با گذشت زمان میرا در لباس‌های پاره می‌درخشید. سرانجام پادشاه بر روی پاهای او افتاد زیرا که میرا در عشق خود صدیق بود. وقتی میرا فوت کرد مردم او را پرستش می‌کردند و اکنون اشعار عرفانی او ورد زبان خاص و عام می‌باشد. من کریشنا هستم و می‌خواهم تا همه‌ی شما همان‌طوری که میرا مرا دوست می‌داشت به من عشق بورزید.

اوتار مهربابا-۱۹۵۸ میلادی

سود و زیان حقیقی

روزی اوتار مهربابا در شمال هندوستان در بالکن منزلی که در آن اقامت داشتند نشسته بودند و فقط من نزد بابا بودم. حوالی غروب بود و سایر مندلی‌ها در داخل به صرف شام مشغول بودند. بابا مرا نزد خودشان نگه داشتند. من ایستاده و بابا نشسته بود. این غیرمعمول بود. ناگهان خانمی به آن‌جا آمد و بر پاهای مهربابا افتاد و گفت: یا اوتار مهربابا، برای عرض حاجتی آمده‌ام. به کمک شما احتیاج دارم. بابا فرمودند: چه شده؟ از من چه می‌خواهی؟ و این خانم ماجرای خود را به شرح ذیل برای بابا نقل نمود: او ملکه‌ای بود در شمال هند و دخترش با شاهزاده‌ای در پنجاب ازدواج نموده بود. دختر ایشان زیبا و خانواده‌ی شوهرش او را بسیار دوست می‌داشتند. او آبستن می‌شود و طبق سنتی که در هند رایج است قبل از تولد اولین نوزاد او را به منزل مادرش می‌برند؛ اما او هنگام زاییدن فوت می‌کند. مادر از فوت دخترش بسیار اندوهگین می‌گردد. در این هنگام بابا سؤال می‌کند: دختر شما کی فوت کرد؟ ملکه جواب می‌دهد: شش ماه قبل. بابا: شش ماه؟ ملکه: بله. بابا: بسیار خب به شرح حالت ادامه بده. ملکه در ادامه‌ی سخنانش گفت: اقوام و نزدیکان داماد چون دخترم را خیلی دوست می‌داشتند مرا مقصر دانسته و می‌گفتند من در حین وضع حمل سهل‌انگاری نموده‌ام؛ اما بابا من سهل‌انگاری نکردم زیرا او دخترم بود و او را خیلی دوست می‌داشتم و اینک مرگ او مرا خیلی رنج می‌دهد. بدون او نمی‌توانم زندگی کنم. خاطراتش در من زنده است. بابا پرسیدند: حال چه می‌خواهی؟ ملکه می‌گوید: من دخترم را می‌خواهم. شما خدا در جسم انسان هستید و هیچ‌چیز برایتان غیرممکن نیست.

بابا می‌فرماید: البته من می‌توانم دخترتان را به شما بازگردانم. ملکه: آیا به همان شکل و قیافه باز می‌گردد؟ آیا شما نیز او را به حضور می‌پذیرید؟ بابا: البته. ملکه: آیا به همان شکل و قیافه خواهد بود که دوستش می‌داشتم؟ آیا همان دختری خواهد بود که اشتیاق او را دارم؟ بابا تأکید فرمودند: بله. ملکه از کلام بابا تعجب کرده بود اما من بیش از او متعجب بودم. پیش خود فکر می‌کردم که چه شده و چرا بابا چنین می‌گوید؟ بابا همیشه با معجزه مخالف بودند. ایشان فرموده بودند: معجزه‌ی ایشان آن نیست که مرده‌ای را زنده سازند بلکه آنست که انسان‌ها را به حقیقت وجود خودشان بیدار سازند.

ظهور ایشان برای این نیست که به نابینایان چشم عطا نمایند بلکه انسان را از دیدن چیزهای غیرحقیقی نابینا خواهند ساخت. خلاصه این که از بیانات بابا بسیار تعجب کردم. چطور ممکن است بابایی که یک عمر او را می‌شناختم چنین بگوید؟

سپس بابا خطاب به آن مادر فرمود: آری دخترت را به تو باز می‌گردانم. تنها کاری که باید انجام دهی آنست که مرا به خاطر سپرده و دوست بداری. همواره مرا یاد کن و تا آن‌جا که می‌توانی بیشتر و بیشتر دوستم بدار. آیا می‌توانی از عهده این کار برآیی؟ ملکه می‌گوید: آری بابا. بابا می‌فرماید: به من قول بده و او قول می‌دهد و بابا مجدداً یادآوری می‌نماید که به او عشق به ورزد و بیشتر و بیشتر به یاد او باشد. این خانم خیلی خوشحال شده بود. او در یک لحظه دگرگون گشته و انقلابی در درونش روی داده بود. بابا شور و شعفی وصف‌ناپذیر در اعماق دلش ایجاد کرده بود. او ایمان کامل به کلام بابا داشت و از اوتار پرسید: آیا علامت و نشانه‌ای حاکی از بازگشت دخترم را خواهم دید؟ بابا فرمودند: آری، خواهی یافت. دخترت را در خواب می‌بینی و آن نشانه‌ای است از بازگشت او. اینک او راضی شده و پس از سجده به پاهای بابا از حضورش مرخص شد و رفت. زمانی از این ماجرا گذشت. هر وقت بابا به مردم اجازه‌ی زیارت می‌دادند این زن نیز حضور می‌یافت و بابا در مورد عشق و تکرار همیشگی نام خویش به آن زن یادآوری می‌فرمودند: وعده‌ی مرا فراموش مکن. بابا می‌فرماید: به یاد دار زمانی که او را به خواب دیدی نزد تو بازمی‌گردد. آن‌چه من می‌گویم عملی خواهد شد. سال‌ها گذشت تا این خانم در اجتماعی در حضور بابا گفت: دخترم را به خواب دیدم. بابا فرمودند: این اشاره‌ای ست که دخترت را باز خواهی یافت. مجدداً این خانم از حضور بابا مرخص شد و رفت و من با خود فکر می‌کردم که آینده چه پیش می‌آید؟

بعد از مدتی دگرگونی باطنی این خانم را وادار ساخت که هرچه بیشتر با مهر و محبت روزافزون به بابا عشق ورزد؛ به عبارت دیگر او عاشق بی‌قرار بابا شده بود. ما مندلی‌ها از این موضوع خبر نداشتیم. بعد از گذشت یک سال فرصت دیگری پیش آمد تا این خانمِ عاشق به حضور بابا رسید. ما همگی در گروپراساد در شهر پونا بودیم. زن بر روی پاهای بابَا سجده کرده، اوتار پرسیدند: حال شما چطور است؟ زن جواب داد: بابا من خیلی خوشحالم. بابا نورانی به نظر می‌آمدند و ناگهان فرمودند: در این لحظه در حالتی هستم که هر کس هر آن‌چه بطلبد به او می‌دهم. بابا روی به آن زن نموده، فرمودند: به من سریع پاسخ بده. آیا دخترت را خواستاری یا مرا می‌خواهی؟ ملکه دست خود را به آرامی روی پاهای بابا قرار داده و گفت: تو را می‌خواهم. بابا راضی به نظر می‌آمدند و فرمودند: اکنون تو دخترت را دارا هستی. همه‌ی عالم در من وجود داشته و آن به تو تعلق دارد و دخترت نیز شامل آن می‌شود.

در آن وقت بود که متوجه شدم بابا در ابتدا می‌دانست آینده چه خواهد شد. آن وقت فهمیدم که بابا استاد کامل روانکاوی است. زن به خیال آنکه دخترش را باز می‌یابد یاد بابا و عشق به او در نهادش روز افزون گشت. سپس آتش عشق الهی بدان حد شعله‌ور گشت که دختر از خاطرش محو شده بود. منظور بابا از این که دخترت را به تو باز می‌گردانم همین بود.

دخترت را زمانی به تو بازمی‌گردانم که آرزوی دیدارش از دل تو ریشه‌کن شده باشد.
این مادر به دفعات به حضور بابا می‌آمد و اوتار با او شوخی می‌کردند و او به بابا اظهار می‌کرد: بابا مرا مسخره نکنید. من دیگر دخترم را نمی‌خواهم. من بابا را دارم. دیگر آه و ناله برای دخترم نخواهم کرد چرا که بابا با من است.

ایرج حساوالا

یک تارک دنیا

اوتار مهربابا در شهر دِرادون اقامت داشتند. روزی مرد جوانی که لباس او به رنگ زرد طلایی بود وارد اطاقی شد که بابا در آن نشسته بودند. لباسی که او بر تن داشت خرقه‌ای بود که تارکان دنیا در هند به تن می‌کنند. او پس از این که وارد اطاق شد بر پاهای بابا سجده نمود و گفت: تصمیم گرفته خود را تسلیم بابا نماید.

بابا فرمودند که من از این بابت خوشحالم. به ندرت دیده می‌شود که مردم از من مرا بخواهند. آن‌ها به خاطر منافع دنیوی، زن، فرزند، شغل و کار و دست یافتن به این و آن چیز نزد من می‌آیند؛ اما کم اتفاق می‌افتد که فردی نظیر تو بیاید و مرا بخواهد. آیا تو در تسلیم خویش جدی هستی؟ جوان گفت: آری بابا. من مصمم هستم. می‌خواهم با شما بوده و مانند مندلی‌ها نزد شما زندگی کنم. بابا فرمودند: اگر می‌خواهی نزد من باشی باید اطاعت مرا به جا آوری و این مطلب شوخی نیست. خیلی شهامت می‌خواهد که به چنین چیزی اعتراف نمایی. آیا تصمیم تو قاطعانه است؟ برای این منظور باید کاملاً مطیع من باشی. آن مرد پاسخ داد: من مصمم بوده و با خود عهد کرده‌ام تا از شما اطاعت نمایم. بابا فرمودند: زیاد عجله مکن. صبور باش. اینجا را ترک و در این مورد بیندیش. باید بر تصمیم خود مطمئن باشی. مرد اظهار داشت: بابا تصمیم من قطعی است.

بابا فرمود: این اطاق را ترک و به گفته‌ی خود بیندیش و بعد از پانزده دقیقه نزد من بازگرد. بابا مجدداً به صحبت معمولی خود با مندلی‌ها مشغول شد. مرد جوان دوباره بر پاهای بابا سجده و تکرار کرد: بابا تصمیم قطعی گرفته‌ام که از شما اطاعت نمایم. بابا فرمودند: بگذار به تو یادآور شوم که نشستن بر قله‌ی مملو از برف کوه هیمالیا، آسان‌تر است تا نزد من زندگیِ کنی و از دستوراتم پیروی کنی. آیا این مطلب را درک می‌کنی؟ جوان گفت: بلی بابا، کاملا مطلب را درک می‌کنم.

سپس بابا فرمودند: خوشحال هستم که این را پذیرفته‌ای. خیلی خوشحالم. بابا دست خود را بر شانه‌ی او قرار داده فرمودند: اینک بنشین. سه دستور دارم که می‌خواهم آن‌ها را به جا

آوری. ۱- به منزل خویش بازگرد و پس از گذشت یک ماه نزد من باز آی. ۲- تا آن‌جا که مقدور است کتاب‌های من و کتاب‌هایی که درباره‌ی من نوشته شده را مطالعه نما. با مطالعه این کتاب‌ها راه و روش مرا فرا گرفته و می‌آموزی چگونه نزد من باید زیست. ۳- در طول این یک ماه به هیچ زنی دست نزنی. این دستور آخر، برایت آسانست زیرا تو دنیا را ترک گفته‌ای. آن مرد پاسخ داد: آری بابا. من عهد کرده‌ام به هیچ زنی دست نزنم. بابا فرمودند: پس از عهده‌ی انجام این سه کار برمی‌آیی؟ جوان پاسخ داد: بله بابا. آن‌ها را انجام خواهم داد. بابا مجدداً تکرار فرمودند: درست بعد از یک ماه نزد من بازگرد. وقتی آمدی تنها بیا. او با خوشحالی تمام آن‌جا را ترک نمود. غافل از اینکه سانسکاراهای او (کشته‌ی اعمال) برایش چه تدارکاتی دیده‌اند. تقریباً پس از این که چهار شبانه‌روز از این واقعه گذشت بابا به من فرمودند مایلم به هر طریقی شده با این مرد تماس بگیری و به پیغام برسان که به جای یک ماه، بعد از دو ماه به این‌جا برگردد. با زحمت زیاد محل سکونت او را در شهر دهلی یافته و تلفنی با او صحبت کردم. او خیلی خوشحال بود که بابا او را یاد نموده و اظهار داشت که اوتار رحیم و بر همه امور آگاه و دانا می‌باشد. او گفت بنا بر دستور قبلی برایم دشوار بود که به حضور بابا برسم زیرا به علت حمله‌ی قلبی بیمار و بستری شده‌ام. چگونه بابا از این پیشامد آگاه است؟ او چقدر رحیم است و چه اندازه درست می‌اندیشد. به دستور دکتر می‌بایست شش هفته استراحت نمایم. در پاسخ به او گفتم: من تنها یک پیام‌آورنده هستم. بابا فرموده‌اند یک ماه دیرتر از موعد مقرر نزد ایشان بازگردی. زمان موعود فرا رسید و او سر موقع حاضر شد. او به سالن وارد شد و بابا پس از خوش‌آمد فرمودند: آیا تنها آمده‌ای؟ جوان گفت: خیر بابا، زوج روحانی خود را نیز همراه آورده‌ام. بابا فرمود: زوج روحانی؟ اما من گفته بودم که تنها بیایی. جوان گفت: آخر بابا می‌دانید، همین‌که از حضور شما مرخص شدم دچار سکته‌ی قلبی گشته و این خانم کسی بود که از من مواظبت می‌کرد. من از عهده‌ی جبران پرستاری او برنیامده و با خود فکر می‌کردم که وظیفه‌ی من ایجاب می‌کند که او را نیز این‌جا بیاورم. ما هر دو دوست داریم نزد شما زندگی کنیم. بابا فرمودند: این‌جا فقط برای یک نفر جا هست. من تنها تو را خواسته‌ام. خوب حالا دیگر فکرش را نکن. آیا هر سه دستور مرا به جا آوردی؟ اولی آن بود که درست بعد از یک ماه بیایی. تو به موقع مقرر آمدی زیرا من موعد مقرر را یک ماه به تعویق انداختم. آیا کلیه‌ی کتاب‌ها را مطالعه نمودی؟ جوان گفت: من حتی یکی از کتاب‌ها را مطالعه نکرده‌ام زیرا بیمار و رنجور بودم. بابا فرمودند: خوب اشکالی ندارد، تو قادر به انجام آن نبودی. دستور سوم این بود که به هیچ خانمی دست نزنی. جوان گفت: اما بابا این خانم از من نگهداری می‌کرد. من به تماس با یک زن نیاز داشتم. بابا فرمودند: و من به تو گفته بودم تنها بیایی. آیا یادت هست چه گفتم؟

نشستن بر قله‌ی مملو از برف هیمالیا آسان‌تر است تا نزد من زیستن و اطاعتم به جا آوردن. آن مرد در جواب گفت: آری بابا مشکل است. بابا فرمود: خوب اشکالی ندارد. نگران نباش. تو را می‌بخشم. اینک یک کار را انجام بده. به مکان خود بازگرد. به هر تعداد خانم که میل داری دست بزن. حتی یک کلمه هم از کتاب‌های مرا مطالعه نکن و درست بعد از یک ماه نزد من بازگرد لیکن تنها بیا. آیا این کار را انجام می‌دهی؟ جوان گفت: آری بابا و آن‌جا را ترک کرد. او به موقع به حضور بابا آمد اما نه تنها. او آن خانم را همراه خود آورده بود. بابا سؤال کردند: آیا تنها آمده‌ای؟ جوان گفت: بابا ترک این زن از محالات است. ما روی خاک پایتان زندگی خود را وقف شما خواهیم نمود. اجازه دهید نزد شما زندگی نماییم. بابا فرمودند: این‌جا تنها برای یک نفر جا وجود دارد و آن یک نفر تو هستی. حال به مکان خودت بازگرد و خوب به یاد دار اگر خواست من نباشد اطاعت از دستوراتم محال و غیرممکن است. اینک با خود بیندیشید که روش و راه‌های خدا–انسان تا چه حد درک ناشدنی است. خانمی نزد بابا آمد که دخترش را می‌خواست. او به عشق بابا رسید و بابا را بدست آورد. مردی نزد بابا آمد و خواستار خدا بود در عوض یک خانم نصیب او شد.

ایرج جساوالا